

دانلود کتاب



بازی قتل

نویسنده : هالی جکسون



بازری

قتل

ہالی جکسون

مترجم: محدثہ احمدی

رمان

بازی قتل

مقدمه ای بر رمان های «راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب» و
«دختر خوب خون بد» و «خوب مثل مرده ها»

نویسنده: هالی جکسون

ترجمه ی محدثه احمدی

بازی قتل

سیلیا بورن عزیز (باهمان بیپ فینز-کوی)

صمیمانه شمارا به مراسم شام تولد ۷۴ سالگی ام
دعوت می کنم. تمام اعضای خانواده، آخر هفته را
با من می گذرانند و انتظار دارم شما هم قدم روی
چشم ما بگذارید. با هم شبی ماندگار خواهیم
ساخت.

مکان: عمارت رمی در جوی؛ جزیره شخصی من
در ساحل غربی اسکاتلند. توجه کنید که قایق
تنها یک بار در روز، ساعت ۱۲ ظهر، حرکت
می کند و پس از ۲ ساعت به جزیره می رسد.
(منظور خانه کتان است.)

زمان: آخر هفته (جمعته بعدی ساعت ۷:۳۰ شب.)

با احترام
رجینالد رمی (از طرف کتان)

برای کسب اطلاعات بیشتر، دعوت نامه را باز کنید.

Full Joy Games™

شخصیت شما:

در این بازی معمایی، شما نقش زیر را خواهید داشت:

سیلیا بورن

شما خواهرزاده بیست و نه ساله رجینالد رمی، بزرگ خاندان رمی و مالک هتل ها و کازینوهای رمی در لندن، هستید. شما یتیم هستید؛ وقتی کوچک بودید والدینتان را از دست دادید و هیچ وقت جایی در خانواده رمی پیدا نکردید. اگرچه آنها تنها فامیل زنده تان هستند. از این بهایت دلخورید. به علاوه رجینالد رمی ثروتمند، هیچ وقت از نظر مالی کمکتان نکرده است. در حال حاضر در لندن، معلم خصوصی یک خانواده پولدار هستید.

پیشنهادهای لباس:

باید به سال ۱۹۲۴ برگردید و در دهه بیست غرق شوید. یک لباس شب کمربدار مناسب است. در کنار آن، از سرپند و شال خز استفاده کنید.

Kiss Jew Games™

بقیه شخصیت‌ها:

۱. رابرت بابی رمی

-بزرگ‌ترین پسر رچینالد رمی
ایفای نقش توسط: آنت لو

۲. رالف رمی

-کوچک‌ترین پسر رچینالد رمی
ایفای نقش توسط: زک چن

۳. لیزی رمی

-همسر رالف رمی
ایفای نقش توسط: لورن گیسون

۴. هامفری تاد

-خدمتکار عمارت رمی
ایفای نقش توسط: من، کاترینالدز

۵. دورا کی

-آشپز عمارت رمی
ایفای نقش توسط: کارا وارد

خود را برای شبی به یادماندنی و سرشار از
قتل و معما آماده کنید.

یک

ردی سرخ روی انگشتش به جا ماند. پیپ نگاهش کرد. اگر دقت می‌کرد، شبیه خون می‌شد. نه، خون نبود. ولی می‌توانست چشم‌هایش را فریب بدهد. رنگ روبی‌وو بود؛ رژ قرمزی که به اصرار مامان روی لب‌هایش زد تا «بیشتر شبیه زن‌های دهه بیست» شود. پیپ مدام فراموشش می‌کرد و اتفاقی دستش را به سمت دهانش می‌برد و ردی دیگر روی انگشت کوچکش می‌ماند. انگار لکه‌های خون، سطح پوست سفیدش را می‌پوشاند.

بیرون خانه رینالدزها ایستادند. پیپ همیشه حس می‌کرد آن خانه شبیه صورت آدم است و پنجره‌هایش به او زل زده‌اند.

بابا گفت: «رسیدیم، دردسر.» با لبخندی بزرگ رو کرد به پیپ. پوست سیاه صورتش چین افتاد. بر خلاف نظر مامان، تصمیم داشت برای تابستان ریش‌های جوگندمی‌اش را بلند بگذارد. «مطمئنم تا سرحد مرگ، بهتون خوش می‌گذره.»

پیپ غر زد. از کی خواسته بود این حرف را بزند؟ زک مؤدبانه خندید. آن‌ها همسایه بودند و چن‌ها چهار خانه پایین‌تر زندگی می‌کردند. پس با هم رفت‌وآمد داشتند. پیپ حالا ماشین داشت، چون هفده‌ساله شده بود. ولی این آخر هفته، آن را در گاراژ گذاشته بود. انگار بابا این‌طوری برنامه ریخته بود تا بتواند با این شوخی‌های وحشتناک، زجرشان بدهد.

پیپ شال خز سیاهش را دور بازوهایش انداخت تا تضادش با پوست سفیدش، بیشتر به نظر بیاید. بعد گفت: «تهموم شد؟» در را باز کرد و چشم‌غره رفت.

بابا با زیرکی گفت: «اوه، می‌خواهی من رو با چشم‌هات بگشی؟»

تمامی نداشت. پیپ پیاده شد. «باشه. خدا حافظ بابا.» زک هم همین کار را کرد و از آقای آموبی تشکر کرد.

بابا فریاد زد: «خوش بگذره! به مرگ خودم، خیلی خوش‌تیپ شده‌اید!»

دوباره... پیپ کلافه شد ولی ناخودآگاه خندید.

بابا بالاخره بی‌خیال شد و گفت: «اوه پیپ، برگشتنی بابای کارا می‌آد دنبالت. من و مامان می‌ریم سینما. اگه زودتر از ما برگشتی، سگ رو ببر بیرون تا یه دوری بزنه.»

«باشه، باشه.» دستی تکان داد و همراه زک، به در خانه نزدیک شد. زک تا حدودی مسخره شده بود؛ یک کت راه‌راه قرمز، شلوار پارچه‌ای سفید و پاپیون مشکی به تن داشت و یک کلاه حصیری روی موهای صاف و سیاهش گذاشته بود. پلاک کوچک اسمش هم روی سینه‌اش خودنمایی می‌کرد: رالف رمی.

پیپ پرسید: «حاضری رالف؟» چند بار در زد. دلش می‌خواست همه چیز زودتر تمام شود. چند هفته بود که تمام دوستانش را یک‌جا ندیده بود. شاید خوش می‌گذشت، ولی در خانه کلی کار داشت و خوش‌گذرانی وقتش را تلف می‌کرد. البته می‌توانست تظاهر کند و این، با دروغ‌گویی فرق داشت.

زک لبخند زد. «اول شما بفرمایید، سیلیا بورن.» ظاهراً هیجان‌زده بود. شاید

پیپ باید بیشتر تلاش می‌کرد و می‌خندید.

کانر در را باز کرد. البته اصلاً شبیه کانر رینالدز نبود. نوعی ژل خاکستری به موهای قهوه‌ای‌رنگش زده و آن‌ها را عقب برده بود. با رنگ قهوه‌ای، دور چشم‌هایش خط و خطوطی کشیده بود. ظاهراً کت مشکی‌اش را از پدرش قرض گرفته بود. یک جلیقه سفید و کراوات هم داشت و حوله‌ای را روی ساعدش انداخته بود.

کانر خم شد و چند تار موی خاکستری روی پیشانی‌اش افتاد. «عصر به‌خیر. به عمارت رمی خوش اومدید. من خدمتکار اینجا هستم؛ هامفری تاد.»

لورن جیغ کشید و جلو آمد. لباس شب قرمز ریشه‌دارش تا زانوهایش رسیده بود. بخش زیادی از موهای نارنجی‌اش زیر کلاه زنگوله‌ای‌اش مخفی شده و گردنبند مرواریدی‌اش را هم انداخته بود. نگاه پیپ به پلاک لیزی رمی افتاد. لورن با خوشحالی گفت: «شوهرم اومد؟» خم شد و زک بیچاره را با خودش برد.

پیپ همراه کانر وارد راهرو شد و گفت: «انگار همه از همین الان زیادی ذوق کرده‌ن.»

«اوه، خب خدا رو شکر که تو رسیدی تا حال همه رو بگیری.»

پیپ نیشخند بزرگی زد و بیشتر تظاهر کرد.

پرسید: «پدر و مادرت خونه‌ن؟»

«نه. آخر هفته رفته‌ن جایی. جیمی هم بیرونه. هیچ‌کس جز خودمون نیست.»

برادر کانر، جیمی، شش سال از آنها بزرگ‌تر بود ولی از وقتی از دانشگاه انصراف داد، آنجا زندگی می‌کرد. آن زمان حال‌وهوای خانه رینالدزها خیلی سنگین بود و همه احتیاط می‌کردند. ولی حالا هیچ‌کس در مورد آن اتفاق، حرفی نمی‌زد.

وارد آشپزخانه شدند. لورن بالای سر زک ایستاد و لیوان نوشیدنی را به دستش داد. کارا و آنت هم آنجا بودند و شراب قرمز سرمی‌کشیدند. معمولاً یواشکی نوشیدنی‌ها را ترکیب می‌کردند و می‌نوشیدند ولی این بار پیشرفت کرده بودند.

کارا، دوست صمیمی پیپ، با لهجه لندنی وحشتناکی گفت: «سلام مادام پیپ.» خم شد و شال خردار دوستش را گرفت و آن را روی پیراهن سبز و پرزرق‌وبرقش انداخت. پیپ دلش برای سرهمی‌های جینش تنگ شد. «چه باکلاس!»

پیپ نگاهی به لباس کارا انداخت و گفت: «از پاوندلند خریدمش.»

کارا یک پیراهن مشکی قدیمی به تن داشت و رویش پیش‌بند سفید و بلندی انداخته بود. موهای بورش را هم زیر یک دستمال‌سر طوسی مخفی کرده بود. چروک‌های روی صورتش هم طبیعی‌تر و بهتر از کانر بودند. پیپ پرسید: «قراره چند سالت باشه؟»

«اوه، خیلی پیرم. پنجاه و شش.»

«انگار هشتاد و شش سالته.»

آنت خندید. پپ بالاخره به سمتش چرخید. او از همه عجیب و غریب تر شده بود. یک کت راه راه گشاد، کراوات سفید و براق و کلاه بولر مشکی داشت و یک سبیل مصنوعی و بزرگ بالای دهانش چسبانده بود.

آنت یک لحظه گilas شرابش را بالا برد و قبل از اینکه جرعه ای بنوشد، گفت: «به سلامتی آزادی و تابستون.» سبیلش داخل گilas رفت و خیس شد.

منظورش از آزادی این بود که حالا، همگی امتحان های پایان ترم را داده بودند. آخر ژوئن بود. با اینکه همگی در یک شهر زندگی می کردند و به یک مدرسه می رفتند، بعد از مدت ها برای اولین بار دور هم جمع شده بودند.

پپ گفت: «خب آره، ولی هنوز تابستون نشده. چون یه ماه از مدرسه مونده. تازه خیلی زود باید پروژه های پیش دانشگاهی مون رو ارسال کنیم.» بسیار خب، شاید باید بیشتر تظاهر می کرد. دست خودش نبود، وقتی از خانه بیرون آمد ردی از عذاب وجدان در دلش نشست. این آخر هفته واقعاً باید پروژه اش را شروع می کرد، اگرچه تازه همین دیروز آخرین امتحان را داده بود. پپ فیتز-آموبی اهل استراحت نبود و آزادی چندان رهایی بخش محسوب نمی شد.

تمام حواس لورن به موبایلش بود ولی گفت: «اوه خدای من، می شه یه شب استراحت کنی؟»

آنت به حرف آمد: «اگه خیلی دلت بخواد می تونیم بهت مشق بگیم.»

کارا لهجه‌اش را فراموش کرد و گفت: «احتمالاً از همین الان، موضوع پروژه‌ت رو انتخاب کرده‌ای.»

پیپ گفت: «نه.» مشکلش همین بود.

آنت به تمسخر، با لحنی وحشت‌زده گفت: «لعنتی! حالت خوبه؟ می‌خوای زنگ بزنیم اورژانس؟»

پیپ انگشت وسطش را بالا برد و ضربه‌ای به سبیل کرکی و مصنوعی او زد. آنت خودش را عقب کشید. «هیچ‌کس حق نداره به سبیل‌م دست بزنه. مقدسه. تازه ممکنه سبیل‌های واقعی خودم اذیت بشن.»

لورن خندید. «مگه سبیل‌هات دراومدن؟» هنوز به صفحه موبایلش زل زده بود. پارسال او و آنت، عشقی کوتاه‌مدت را تجربه کردند که تقریباً در حد چهار بوسه بود. حالا به‌زور می‌شد لورن را از دوست‌پسرش، تام، جدا کرد. بی‌شک الان هم به او پیام می‌داد.

کانر گلوش را صاف کرد. «بسیار خب، خانم‌ها و آقایون.» بطری شراب را برداشت و نوشابه را هم به پیپ داد. «می‌شه لطفاً همراه من به اتاق پذیرایی بیایید؟»

کارا گفت: «حتی من؟ آشپز حقیر؟»

کانر لبخند زد. «حتی شما.» از راهرو گذشتند و به سمت پذیرایی، در پشت

خانه رفتند. هنوز بخشی از چارچوب در لب‌پر بود. وقتی دوازده‌ساله بودند، کانر داخل خانه اسکیت بازی کرد و این بلا را سر چارچوب آورد. پیپ آن موقع هم مخالفش بود، ولی تا به حال شده کسی به حرفش گوش کند؟

کانر در را باز کرد و صدای موسیقی جاز از آلکسا [۱] در گوشه اتاق به گوش رسید. میز غذاخوری بزرگ و دراز بود. سه شمع بلند و باریک وسط رومیزی سفید و خط‌دار قرار داشت و موم‌های قرمز از اطرافشان سرازیر بودند.

همه جا مرتب بود: بشقاب‌ها، گلاس‌های شراب، چاقوها و چنگال‌ها. پلاک‌هایی کوچک روی هر بشقاب بود. پیپ دنبال سیلیا بورن گشت. باید بین دورا کی (کارا) و هامفری تاد (کانر) و مقابل آنت می‌نشست.

زک آن طرف میز نشست و دستی به بشقاب خالی‌اش کشید و گفت: «شام چی داریم؟»

کارا وسط حرفش پرید: «اوه، آره. من به عنوان آشپز چی پختم، خدمتکار عزیزم؟»

کانر نیشخند زد. «به گمونم امشب پیتزای دومینو پخته‌ای. چون فهمیدی نمی‌تونی برای این‌همه آدم غذا بپزی و میزبان مهمونی معمای قتل هم باشی.»

کارا پیراهن سنگینش را مرتب کرد و نشست. «اوه، پیتزای آماده، خوراک ویژه من.»

پیپ نشست و نگاهش به کتابچه‌ای افتاد که سمت راست بشقابش قرار

داشت. عبارت «بازی قتل - قتل در عمارت رمی» روی آن خودنمایی می‌کرد.
اسم سیلیا بورن آنجا هم بود.

کانر گفت: «فعلاً کسی به کتابچه‌ش دست نزنه.» پپ سریع دستش را عقب کشید.

کانر جلوی پنجره‌های بزرگ ایستاد. هوا هنوز روشن بود ولی درخششی عجیب و صورتی-طوسی در آسمان دیده می‌شد. ابرهای سنگین کنار هم جمع شده بودند و خبر از رسیدن غروب می‌دادند. باد هم می‌آمد و درختان انتهای باغچه را می‌رقصاند. صدای زوزه‌اش هم با موسیقی ترکیب شده بود.

کانر ظرفی پلاستیکی را بالا گرفت و گفت: «خب، آسیاب به نوبت.
گوشی‌هاتون رو بدید.»

لورن با انزجار گفت: «وایسا ببینم، چی؟!»

کانر گفت: «آره.» ظرف را رو به زک گرفت و او خیلی راحت، موبایلش را داخلش انداخت. «الان توی سال ۱۹۲۴ هستیم. یعنی خبری از موبایل نیست.
تازه همه باید روی بازی تمرکز کنن.»

آنت به حرفش گوش داد. «آره. چون می‌خوای تمام مدت به دوست‌پسرت پیام بدی.»

لورن اعتراض کرد: «نخیر!» اخم کرد و موبایلش را داخل ظرف انداخت.

بقیه ساکت بودند، چون دقیقاً به همین موضوع فکر می‌کردند. در آن سکوت، صدایی از طبقه بالا به گوش پیپ رسید. شبیه صدای پا بود. ولی نه... امکان نداشت. همگی تنها بودند. کانر این‌طور گفت. احتمالاً فکر و خیال برش داشته بود. شاید هم صدای باد بود.

پیپ موبایل خودش و کارا را برداشت و داخل ظرف پلاستیکی گذاشت.

کانر تعظیم کرد و گفت: «ممنون.» سپس به طرف میز انتهای اتاق رفت و با حالتی اغراق‌آمیز، ظرف را داخل کشو گذاشت و آن را با کلیدی کوچک قفل کرد. بعد کلید را بالای رادیاتور گذاشت. پیپ فهمید لورن حواسش به آنجا هست.

آنت پوزخند زد. کانر رو به او گفت: «بسیار خب، از حالا به بعد همه باید مثل شخصیت خودشون رفتار کنن.»

آنت گفت: «آره، من بابی هستم.» بعد دستش را دور شانه‌های زک انداخت و اضافه کرد: «من و داداشم.»

پیپ نگاهشان کرد. پس آن‌ها پسردایی‌های سیلیا بورن بودند؛ رالف و بابی رمی. اوف، بچه‌های لوس و نر!

کانر گفت: «خیلی خوبه قربان. به نظرتون عجیب نیست که همگی برای تولد هفتاد و چهارسالگی رجینالد رمی دور هم جمع شده‌ایم ولی خبری از خودش نیست؟» مکث کرد و نگاه تندی به همه انداخت.

کارا گفت: «بله، هوم، خیلی عجیبه.»

پیپ اضافه کرد: «دایی من چنین آدمی نیست.»

زک با سر تأیید کرد. «پدرم هیچ وقت دیر نمی‌کنه.»

کانر لبخند زد. «خب، احتمالاً به جایی سرشون گرمه. ما باید بریم و پیداشون کنیم.»

همگی با دقت نگاهش کردند.

کانر تکرار کرد: «گفتم باید بریم و پیداشون کنیم.»

لورن پرسید: «اوه، یعنی واقعاً بلند بشیم و دنبالش بگردیم؟»

«بله. احتمالاً همین دوروبر هستن. باید از هم جدا بشیم و دنبالشون بگردیم.»

پیپ از جا پرید و همراه بقیه از اتاق خارج شد. خب، ظاهراً رجینالد رمی به قتل رسیده بود. بالاخره این یک بازی معمایی و خونین بود. ولی دقیقاً دنبال چه بودند؟ تصویر مردی مُرده؟

در راهرو از کنار گنجه گذشتند که برگه‌ای رویش چسبیده بود و کلمات اتاق بیلارد روی آن خودنمایی می‌کرد.

زک درهای گنجه را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. «توی اتاق بیلارد که

نیست. تازه اینجا میز هم نداره.»

کارا و آنت با هم بحث کردند و سریع راه افتادند. هر دو می‌خواستند زودتر به در اتاق پذیرایی برسند که کلمه کتابخانه روی آن قرار داشت. ولی پیپ به طرف پله‌ها کشیده شد. زک درست پشت سرش بود. اگر واقعاً صدایی شنیده بود، حتماً از بالای اتاق غذاخوری بود. ولی صدای چه بود؟ آن‌ها در خانه تنها بودند.

از پله‌ها بالا رفتند ولی از هم جدا شدند. زک با احتیاط به طرف اتاق کانر رفت و پیپ اتاقی را انتخاب کرد که درست بالای غذاخوری بود. او می‌دانست که اینجا دفتر بابای کانر است ولی عبارت اتاق مطالعه رجینالد رمی روی درش دیده می‌شد.

پیپ در راه داد تا با صدای جیرجیر باز شود. همه‌جا تاریک بود. کرکره‌ها جلوی ورود نور را می‌گرفتند. اتاق پر از سایه‌های نصفه‌نیمه بود. بالاخره چشم‌هایش به فضا عادت کرد. هیچ‌وقت قدم در این اتاق نگذاشته بود. پس معذب شد. اصلاً اجازه داشت به اینجا بیاید؟

هیبت سیاه و درشت میز را نزدیک دیوار عقبی دید. انگار یک صندلی هم در مقابلش بود. اما مشکلی وجود داشت. صندلی رو به او بود و شبحی، تصویرش را به هم ریخته بود. چیزی روی صندلی بود؛ شاید هم کسی...

ضربان قلبش تند شد و انگشت‌هایش را روی دیوار کشید تا کلید برق را پیدا کند. بالاخره موفق شد. نفسش را حبس کرد.

نور زرد، سایه‌ها را نابود کرد. حق با پیپ بود. یک نفر روی صندلی افتاده بود.
ناگهان قلبش ایستاد، دهانش ترش شد و به رد خون زل زد.

خون و خون و خون.

دو

جیمی بود؛ برادر بزرگ کانر.

تکان نمی خورد.

چشم‌هایش را بسته بود و سرش با زاویه‌ای عجیب روی شانه‌اش افتاده بود. جلوی لباس سفیدش، غرق در خون بود و زیر نور چراغ، می درخشید.

ذهن پیپ خالی شد و فقط به آن حجم از خون فکر کرد.

دهانش را باز کرد: «ج...جی...» ولی کلمات در میان دندان‌هایش گیر کردند. به جیمی زل زد. صبر کنید... شاید کمی تکان خورد. انگار می لرزید و سینه‌اش بالا و پایین می رفت.

پیپ یک قدم جلو رفت. چشم‌هایش فریض نمی دادند. جیمی واقعاً داشت می لرزید. پیپ مطمئن بود. می لرزید یا تکان می خورد یا... می خندید. داشت می خندید. سعی کرد خودش را کنترل کند. چشم‌هایش باز بود و پیپ را نگاه می کرد.

پیپ با ناراحتی گفت: «جیمی.» راستش هم از دست او و هم از دست خودش کلافه بود؛ البته که همه چیز بخشی از بازی بود. باید سریع متوجه می شد.

جیمی خندید. «ببخشید پیپ. خوب شده‌م، مگه نه؟ مثل یه مُرده درست و

حسابی شده‌م.»

«آره. یه مرده درست و حسابی.» پیپ نفس عمیقی کشید تا سینه‌اش سبک شود. جلوتر رفت و فهمید خون مصنوعی، زیادی سرخ است؛ مثل رد رژلب روی دست‌هایش. بعد گفت: «پس حتماً تو رجینالد رمی هستی.»

جیمی جواب داد: «شرمنده، نمی‌تونم جوابت رو بدم. من مُرده‌م.» بعد روبدوشامبر بنفشی را که روی پیراهنش پوشیده بود، مرتب کرد. «اوه لعنتی! بقیه دارن می‌آن.» سرش را کج کرد و چشم‌هایش را بست. کم‌کم همه از پله‌ها بالا آمدند.

کارا با لهجه لندن‌اش فریاد زد: «سیلیا، کجایی؟»

پیپ جواب داد: «اینجام!»

زک زودتر از بقیه رسید. وقتی جیمی را دید، لبخند زد و گفت: «یه لحظه فکر کردم واقعیه.»

نفس لورن برید. «چقدر چنده! کانر، تو که گفتی توی خونه تنهایییم.»

کانر فریاد زد: «ای وای! انگار رجینالد رمی کشته شده!»

کارا گفت: «آره، خودمون فهمیدیم. دستت درد نکنه کانر.»

«اسمم هامفریه.»

همه یک لحظه ساکت شدند و به کانر زل زدند. بعد جسد، گلویش را صاف کرد.

کانر به سمت برادرش چرخید. «چیه؟»

جسد کمی تکان خورد و گفت: «باید اون تیکه رو بگی کان.»

«اوه، درسته. حالا همه به اتاق غذاخوری برگردین. سریع به اسکاتلندیارد زنگ می‌زنم... اوه، تازه پیتزا هم سفارش می‌دم.»

همه سر جای خودشان نشسته بودند. پیپ دلش می‌خواست نگاهی به کتابچه‌اش بیندازد. چند دقیقه گذشت و جیمی وارد اتاق شد. البته دیگر در نقش رجینالد رمی مرحوم نبود. لباس خونی‌اش را عوض کرده بود و یک پیراهن سیاه تمیز به تن داشت. کلاه پلاستیکی پلیس هم سرش بود. او و کانر خیلی شبیه هم بودند. هر دو پوستی کک‌ومکی و موهایی بور داشتند. البته کانر لاغرتر بود و صورت زاویه‌داری داشت و موهای جیمی به قهوه‌ای می‌زد. جیمی تصمیم گرفته بود میزبان معمای قتل باشد تا کانر هم بتواند همراه بقیه بازی کند. پس سر میز ایستاد و گفت: «سلام، سلام، سلام.» با دقت نگاهی به همه انداخت. دفترچه قطور بازی قتل در دستش بود. «من بازرس هوارد وی از اداره پلیس اسکاتلندیارد هستم. ظاهراً یک نفر به قتل رسیده.»

ناگهان آنت فریاد زد: «کار سال سینگه!» نگاهی به اطراف انداخت. انتظار داشت بقیه به حرفش بخندند.

صدایی از کسی درنیامد.

پنج سال پیش در شهرشان، لیتل کیلتون، قتلی واقعی رخ داد. اندی بل هم‌سن پیپ بود که به دست دوست‌پسرش، سال سینگ، کشته شد. چند روز بعد، سال خودش را هم کشت. به باور پلیس، این یک پرونده قتل-خودکشی روشن بود. در همه‌جای لیتل کیلتون ردی از آن اتفاق وجود داشت. اندی و سال در یک مدرسه درس می‌خواندند، جسد سال در جنگل بیرون خانه پیپ پیدا شد، به یاد اندی نیمکتی در ساختمان اجتماعات شهر گذاشتند و بل‌ها و سینگ‌ها هنوز همین جا زندگی می‌کردند.

انگار خودِ شهر هم با قتل اندی بل تعریف می‌شد و معمولاً اسمشان کنار هم می‌آمد. گاهی پیپ فراموش می‌کرد زندگی در کنار چنین ماجرای وحشتناکی چقدر غیرعادی است. خواهر بزرگ‌تر کارا، نائومی، دوست صمیمی سال بود. برای همین پیپ هم او را می‌شناخت و می‌دانست پسر خیلی مهربانی بوده است. دلش نمی‌خواست قضیه را باور کند، ولی به گفته پلیس همه‌چیز روشن بود. پس کار سال بود.

پیپ نگاهی به جیمی انداخت و رد حیرت را در چشم‌هایش دید. او هم کلاسی اندی بود.

کارا با جدیت گفت: «خفه شو آنت!» دیگر نشانی از دورا کی در وجودش دیده نمی‌شد.

جیمی خودش را جمع‌وجور کرد. «آره. بابی رمی همینه دیگه. همه‌ش می‌پره وسط حرف بقیه و دنبال جلب توجهه. داشتم می‌گفتم؛ یه قتل اتفاق افتاده.

رجینالد رمی مُرده. فقط شما توی جزیره خصوصی جوی هستید. تازه هر روز فقط یه قایق به شهر برمی‌گرده. پس یکی از شماها قاتله!»

همه با تردید نگاهی به هم انداختند. کارا سعی کرد به آنت خیره نشود.

جیمی سراغ کتابچه‌اش رفت و ادامه داد: «ولی با هم می‌تونیم این معما رو حل کنیم و قاتل رو به دست عدالت بسپاریم. خیلی خب...» کیسه‌ای را بالا گرفت. «به هر کدومتون یه دفترچه کوچولو و خودکار می‌دم تا بتونین سرنخ‌ها و نظریه‌هاتون رو بنویسید.» بعد از کانر خواست آن‌ها را پخش کند و هامفری تاد هم سریع به وظیفه‌اش عمل کرد.

پیپ وقت تلف نکرد. سریع اسمش را روی صفحه اول دفترچه نوشت و یادداشت‌برداری کرد. البته برایش مهم نبود؛ همه چیز یک بازی ساده بود. ولی دوست نداشت کاغذی را سفید بگذارد.

جیمی گفت: «چطوره اول دور میز بشینیم و خودمون رو معرفی کنیم؟ مطمئنم حسابی با هم آشنا هستین ولی دوست دارم بیشتر با مظنون‌ها آشنا بشم. با تو شروع می‌کنیم بابی.» با سر به آنت اشاره کرد.

آنت ایستاد. «آره، باشه. سلام به همگی. من رابرت بابی رمی هستم. سی و نه ساله و پسر بزرگ و عزیزدردونه رجینالد رمی‌ام.» نگاهی شیطننت‌آمیز به زک انداخت. «قبلاً برای امپراتوری هتل‌ها و کازینوهای رمی کار می‌کردم و قرار بود شرکت رو به ارث ببرم ولی چند سال پیش فهمیدم آدم سخت‌کوشی نیستم. پس برای خوش‌گذرونی رفتم به لندن. خوشبختانه پدرم هنوز بهم پول می‌ده، یعنی پول می‌داد. اوه پدر بیچاره‌م! یعنی کار کی بوده؟» با حالتی اغراق‌آمیز

سینه‌اش را گرفت.

جیمی به زک اشاره کرد. «خیلی خب، شما.»

زک بلند شد و با کمرویی، نگاهی به بقیه انداخت. «سلام. من رالف رمی هستم، پسر کوچک رجینالد. سی و شش سالمه و توی هتل‌ها و کازینوهای رمی کار می‌کنم. این چند سال پدرم خیلی چیزها یادم داد تا بعد از مرگش، شرکت به من برسه. این اواخر بازنشسته شده بود ولی همچنان بیشتر تصمیم‌های اجرایی رو خودش می‌گرفت. ما هم‌گروهی‌های خوبی بودیم. هوم... او.ه.» به لورن اشاره کرد که دو صندلی آن طرف‌تر نشسته بود. «ایشون همسر عزیزم، لیزی، هستن. چهار ساله که ازدواج کرده‌ایم و خیلی خوشبختیم.» معذب شد و ضربه‌ای به شانه لورن زد و نشست.

لورن بلند شد. «من بگم؟ من لیزی رمی تاسکر هستم و سی و دو سالمه. عروس رجینالد رمی هستم و با رالف ازدواج کرده‌م. بله، ما خیلی خوشبختیم عزیزم.» رو به زک لبخند زد. «تازه توی شرکت خانوادگی مون کار می‌کنم. یعنی مدیر کازینوی اصلی لندن هستم. شاید بعضی‌هاتون فکر کنین من متعلق به این خانواده نیستم، ولی با تلاش به اینجا رسیده‌م. پس همین کافیه.»

پیپ ایستاد و شال خردارش را مرتب کرد. «خیلی خب.» حس کرد بازی مسخره‌ای است ولی درهرحال اینجا بود و باید لذت می‌برد. شاید این‌طوری یادش می‌رفت که طرح پروژه، در خانه منتظرش است. لعنتی، دوباره به آن فکر افتاد. «من سیلیا بورن هستم و بیست و نه سالمه. رجینالد رمی دایی من بود. متأسفانه وقتی کوچیک بودیم پدر و مادرم رو از دست دادم، پس فقط رمی‌ها برام موندن. البته باید این قضیه رو بهشون یادآوری کنم.» نگاه تندی به

آنت و زک انداخت. «چقدر خوبه که همه‌تون توی شرکت خونوادگی کار می‌کنید. من هیچ‌وقت چنین فرصتی نداشتم. فعلاً توی لندن معلم خصوصی‌ام و به بچه‌های یک خانواده خیلی بامحبت درس می‌دم.»

جیمی ضربه‌ای به کلاه پلیسی‌اش زد و گفت: «اوه، مهارت‌های کارآگاهی من نشون می‌دن که اینجا فضا متشنجه. حالا نوبت کارکنان عمارته.» رو کرد به کارا و کانر.

کانر از روی صندلی بلند شد. «بله، من هامفری تاد هستم. شصت و دو سالمه و بیست ساله که خدمتکار عمارت رمی‌ام. زندگی توی چنین جای دورافتاده‌ای راحت نیست. می‌دونین، من یه دختر دارم که زیاد نمی‌تونم ببینمش. ولی آقای رمی همیشه حقوق خوبی بهم می‌داد. من هم حسابی برای ارباب احترام قائل بودم. ما هر روز همدیگه رو می‌دیدیم، پس به نظرم دوست‌های خوبی بودیم.»

آنت خندید. «هیچ‌کس با خدمتکارها دوست نمی‌شه.»

زک شوکه شد و به سمتش چرخید. «بابی، سنگدل نباش.»

کانر رو به آنت تعظیم کرد و گفت: «بسیار خوب، قربان.» بعد نشست.

کارا ایستاد و با لهجه شروع به صحبت کرد: «من آخرین نفرم ولی همچنان آدم مهمی محسوب می‌شم. اسمم دورا کی هست و پنجاه و شش سال بیشتر ندارم. البته شنیده‌م بعضی‌ها پشت سرم غیبت می‌کنن و می‌گن انگار هشتاد و شش سالمه.» نگاه معناداری به پیپ انداخت. «من آشپز عمارتم. راستش خیلی وقت نیست که اومده‌م اینجا. حدود شش ماه پیش استخدام شدم. ظاهراً قبلاً

آدم‌های بیشتری اینجا کار می‌کردن ولی وقتی همسر ارباب فوت کرد، ایشون خیلی‌ها رو اخراج کردن. به گمونم فهمیدن بدون آشپز نمی‌شه زندگی کرد. من و هامفِ پیر به تمام کارها رسیدگی می‌کنیم، حتی اگه سخت باشه.»

جیمی گفت: «عالیه! حالا که با هم آشنا شدیم، اجازه بدین جزئیات پرونده رو در اختیارتون بذارم. البته فعلاً با تحقیقات اولیه به این موارد رسیده‌م.» شروع به خواندن کرد. «تمام مهمون‌ها دیروز، جمعه، با یه قایق از شهر اومدن تا کل آخر هفته رو همین جا بمونن. امشب تولد رجینالد رمی هفتاد و چهارساله بود ولی با ضربه مستقیم چاقو به قلبش، توی اتاق مطالعه‌ش به قتل رسید. احتمالاً درجا کشته شد. ردی از زخم‌های تدافعی روی جسد نیست؛ یعنی رجینالد قاتل رو می‌شناخته و بهش اعتماد داشته. پس طرف خیلی راحت بهش نزدیک شده.»

پیپ همه چیز را یادداشت کرد و سراغ صفحه دوم رفت.

«بنابراین باید زمان مرگ رو مشخص کنیم. تازه باید بفهمیم هر کدومتون اون موقع کجا بودین. پس همگی برین سراغ صفحه اول کتابچه‌تون. جلوتر نرین.»

پیپ کتابچه‌اش را باز کرد. سریع صفحه اول را خواند. حواسش بود که کانر و کارا نگاهش نکنند. بعد هم حالتی خنثی به چهره‌اش داد تا رازهای سیلیا لو نروند.

غیبت از محل جرم

وقتی پرسیدند در زمان قتل کجا بودید، بگویید در تخت چرت می‌زدید. الرژی تان عود کرده بود و به این نتیجه رسیدید که بهتر است قبل از شام تولد، کمی استراحت کنید.

در این قسمت:

- با دقت به بهانه‌های دیگر مهمانان گوش کنید.

- وقتی لیزی رمی بهانه‌ای برای غیبت از محل جرم آورد، بقیه را به تردید بیندازید. بگویید خیلی عجیب است که ادعا می‌کند آن زمان در حمام بوده، چون لوله‌ها درست از کنار اتاق شما رد می‌شوند و هر بار کسی در طبقه بالا دوش می‌گیرد، صدا می‌کنند ولی امشب چیزی نشنیدید.

صفحه اول

KILL JOY GAMES™

جیمی بالای میز نشست و گفت: «اول از همه باید بفهمیم آخرین بار چه کسی رجینالد رو زنده دیده.»

زک گفت: «اوه، فکر کنم من بودم. من، یعنی رالف.» با سر به کتابچه‌اش اشاره کرد و بعد انگشتش را روی پاراگراف مورد نظر کشید. «من و لیزی و سیلیا...» نگاهی به لورن و پیپ انداخت. «ما داشتیم با پدرم توی کتابخونه چای می‌نوشتیدیم. آشپز...» به کارا اشاره کرد. «برامون بیسکویت و کیک آورد. اول خانم‌ها رفتن. وقتی کارم تموم شد، با پدرم به سمت راه‌پله اصلی رفتم. بهم گفت می‌خواد به اتاق مطالعه‌ش بره تا قبل از شام تولدش، یه سری چیزها رو مرتب کنه. ساعت حدوداً پنج و ربع بود.»

جیمی کلاه پلیسی‌اش را کج کرد و از بقیه پرسید: «بعد از این ساعت، کسی رجینالد رمی رو ندید؟»

همه زیرلب جواب منفی دادند، نگاهی به یکدیگر انداختند و سری تکان دادند.

«بسیار خب، پنج و ربع.» پیپ زمان را در دفترچه‌اش نوشت. «بعدش پیپ... ببخشید...» جیمی نگاهی به پلاک اسم او انداخت. «سیلیا، حدود ساعت شش و نیم بعدازظهر جسد رو پیدا کرد. منظورم زمان‌های واقعی نیست، طبق قوانین بازی می‌گم.» پیپ اخم کرد. «عالیه! حالا می‌دونیم قتل توی چه بازه زمانی اتفاق افتاده؛ بین پنج و ربع تا شش و نیم. پس...» مکث کرد و به همه

خیره شد. «توی این یک ساعت و پونزده دقیقه، کجا بودین؟»

کانر زودتر از همه جواب داد: «خب من اینجا بودم. داشتم اتاق غذاخوری رو برای صرف شام حاضر می‌کردم. ارباب همیشه دوست داشتن ظروف نقره‌ای برای مناسبت‌های خاص، جلا داده بشن.»

آنت با آب‌وتاب پرسید: «مدرک هم داری؟»

کانر با ناراحتی گفت: «مدرکم همین میزیه که دورش نشسته‌اید قربان. به نظرتون کی وقت کردم این اتاق رو آماده کنم؟»

زک از برادرش پرسید: «تو کجا بودی بابی؟ قرار بود همراه ما توی کتابخونه چای بنوشی ولی پیدات نشد. راستش کل بعدازظهر ندیدمت.»

آنت گفت: «خیلی خب، خبرچین! داشتم قدم می‌زدم و فکر می‌کردم. اونم نزدیک صخره‌ها.» نگاه سنگینی به زک انداخت و ادامه داد: «رالف، مطمئنم درکم می‌کنی.»

زک گفت: «ولی من هم یه کم قدم زدم. یعنی با پدر خداحافظی کردم و توی بخش جنوبی جزیره قدم زدم تا بیسکوییت‌ها رو بسوزونم و برای شام جا داشته باشم.»

کارا آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: «اوه جدی؟ چه جالب! چون من هم اونجا بودم ولی ندیدمت، رالف. بازرس، مطمئن نیستم اون ساعت دقیقاً کجا بودم. چون یه مدته ساعت آشپزخونه کار نمی‌کنه. ولی کاملاً مطمئنم اون

موقع به زمین سبزیجات بخش جنوبی سر زدم و کس دیگه‌ای رو ندیدم.»

زک از آن طرف میز گفت: «حتماً مسیرهامون فرق داشته.»

کارا جواب داد: «احتمالاً. تو چی پیپ؟ ای بابا، منظورم سیلیاست! تو هم داشتی قدم می‌زدی؟»

پیپ گلوش را صاف کرد. «نه. راستش از وقتی پام رو توی جزیره گذاشتم آلرژیم عود کرده. می‌خواستم برای امشب سرحال باشم. برای همین بعد از صرف چای، دراز کشیدم تا قبل از شام، استراحت کرده باشم.»

آنت پرسید: «کجا؟»

پیپ سریع جواب داد: «توی اتاقم دیگه.» خودش از لحنش تعجب کرد. حالت تدافعی گرفته بود؟ سیلیا اصلاً شخصیتی واقعی نبود. پس چرا داشت از او دفاع می‌کرد؟ همه روی او تمرکز کرده بودند. باید حواسشان را پرت می‌کرد. «لیزی، خیلی ساکتی. تو کجا بودی؟»

لورن لبخند شیرینی زد. «اوه، خب موقع صرف چای مربا رو ریختم روی لباسم. پس تصمیم گرفتم قبل از شام دوش بگیرم. توی حمام اتاقم بودم. تا حالا اسم حمام به گوشت خورده، سیلیای عزیز؟»

«یه ساعت و ربع توی حمام بودی؟»

«همیشه طولش می‌دم.»

پیپ صورتش را در هم کشید. «اوهوم، چه جالب! لوله‌های طبقه بالا درست از کنار اتاق من رد می‌شن و هر بار کسی دوش می‌گیره، صداش رو می‌شنوم. کلی سروصدا درست می‌شه.» مکث کرد و نگاهی به بقیه انداخت. «امشب صدایی از لوله‌ها درنیومد.»

کارا با حالتی اغراق‌آمیز و به نشانه تعجب، دهانش را باز کرد.

لورن دستپاچه شد. «مگه خواب نبودی؟ چطور توی خواب، این رو فهمیدی؟»

پیپ جوابی نداشت.

جیمی چانه‌اش را خاراند و گفت: «باشه، خیلی جالبه! ظاهراً همه‌تون در بازه زمانی قتل تنها بودین. یعنی هیچ‌کدومتون عذر و بهانه‌ای برای غیبت از محل جرم ندارین.»

کارا دوباره تعجب کرد ولی زیادی به خودش فشار آورد و به سرفه افتاد. پیپ ضربه‌ای به کمرش زد.

جیمی ادامه داد: «پس همگی... وایسا ببینم، کانر پیتزا سفارش دادی؟»

«آره، آره.»

«خوبه، می‌خواستم مطمئن بشم.» دوباره در نقش بازرس هوارد وی فرورفت. «پس همه‌تون ابزار و فرصت مناسب برای ارتکاب قتل رو داشتن. فقط

نمی‌دونم کدومتون انگیزه هم داشته.»

یک لحظه به پیپ زل زد و او با ناراحتی روی صندلی جابه‌جا شد. هنوز چیز زیادی دربارهٔ سیلیا نمی‌دانست. شاید واقعاً قاتل بود.

«ولی بعد از جست‌وجوی اولیه‌م، یه چیز دیگه هم پیدا کردم؛ آلت قتاله.» بند انگشت‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. «درست کنار جسد بود ولی هیچ اثر انگشتی روش پیدا نکردم. پس حتماً قاتل دستکش داشته یا پاکش کرده. یه چاقو بود، یکی از چاقوهای آشپزخونه.»

همه به طرف کارا چرخیدند.

او گفت: «چی؟! اوه، فهمیدم. می‌خواین همه‌چیز رو بندازین گردن آشپز بیچاره؟ همه می‌تونن بیان توی آشپزخونه و چاقو بردارن.»

زک سرش را زیر انداخت و آرام گفت: «اگه تو اونجا باشی، کسی چنین کاری نمی‌کنه.» حتی وقتی نقش بازی می‌کرد هم اهل تقابل و مواجهه نبود.

کارا اعتراض کرد: «من توی آشپزخونه نبودم. گفتم که یه سر به زمین سبزیجات زدم. اصلاً دنبالم بیایین.» بلند شد. «گفتم دنبالم بیایین. مدرک دارم.»

با عجله از اتاق غذاخوری بیرون رفت.

جیمی گفت: «فکر کنم باید دنبالش بریم.»

احتمالاً این هم بخشی از بازی بود و در کتابچه کارا آمده بود. پیپ صندلی‌اش را عقب کشید و بلند شد و سریع با دفترچه و خودکارش به سمت آشپزخانه رفت.

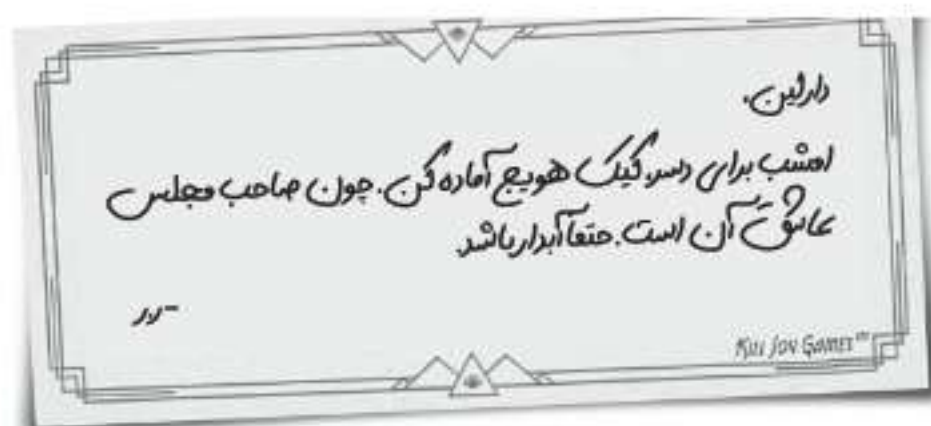
آنت هم رسید و به جاقویی رینالدزها اشاره کرد. «اوهو! باز هم چاقو هست. دورا، می‌خوای چند نفر رو بکشی؟»

پیپ گفت: «خب، این‌ها برای سال ۱۹۲۴ زیادی مدرن‌ان.»

کارا گفت: «یه لحظه حرف نزن. باید یادداشتی رو پیدا کنم که یکی از مهمون‌ها برام گذاشته بود. مدرکم همونه. کمکم کنین.»

کانر پاکتی را از بین دو بشقاب در آب‌چکان بیرون کشید و گفت: «این رو می‌گی؟» عبارت «سرنخ اول» بالای پاکت، خودنمایی می‌کرد.

کارا با لبخندی کوچک گفت: «آره، همون. بلند بخونش.»



کارا شانه‌هایش را بالا انداخت. «اوف، از کلمه آبدار متنفرم.»

کانر چشم‌ها را تنگ کرد و پرسید: «دارلین کیه؟»

کارا گفت: «خب ظاهراً یکی به خودش زحمت نداده تا اسم من رو درست یاد بگیره. خلاصه مجبور شدم یه سر به زمین سبزیجات بزنم و هویج جمع کنم. راستی اون کیک لعنتی رو هم درست کردم. حسابی هم آبدار بود.»

پیپ بلند گفت: «یادداشت از طرف ر.ر هست.» رو به آنت و زک یا رابرت و رالف رمی کرد: «حتماً یکی از شماها اون رو نوشته.»

چهره زک بی‌حالت بود ولی آنت لبخند زد و دست‌هایش را بالا برد. «باشه باشه. من نوشتمش. راستش می‌خواستم یه کار قشنگ برای پدرم بکنم.»

زک با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «برای اولین بار.»

«قبول دارم، این اواخر من و پدرم زیاد به هم نزدیک نبودیم. امروز صبح بحثمون شد و می‌خواستم جبران کنم. ولی قبل از اینکه اون کیک هویج لعنتی رو ببینه، یه نفر جونش رو گرفت.»

پیپ با دقت نگاهش کرد و پرسید: «بابی، کی این یادداشت رو اینجا گذاشتی؟» خودکارش را بالا برد. خب، دلش نمی‌خواست جزئیات مهم را از دست بدهد. بسیار خب، همه‌چیز صرفاً بازی بود ولی پیپ نمی‌خواست بازنده باشد.

آنت نگاهی به کتابچه‌اش انداخت. «فکر کنم نزدیک ظهر بود. آره، حدود ساعت یازده. آشپز اینجا نبود.»

کارا گستاخانه گفت: «دیدید؟ گفتم که.»

پیپ به او نگاه کرد و گفت: «فکر نکنم الان وقت این حرف‌ها باشه.»

صورت کارا در هم رفت و با لهجه دورا کی پرسید: «چرا؟»

«بابی ساعت یازده این یادداشت رو برات گذاشته. ممکنه هر زمانی به زمین سبزیجات رفته باشی. این ثابت نمی‌کنه که موقع قتل هم اونجا بودی.»

کارا به شوخی پیپ را هل داد و گفت: «منظورت اینه که من دروغ‌گوئم؟»

«تازه احتمالاً وسط روز از آشپزخونه زدی بیرون. پس هر کسی می‌تونسته بیاد اینجا و چاقو رو برداره.» در دلش ادامه داد: حتی من. خب، حتی سیلیا.

«ما می‌دونیم وقتی بابی یادداشت رو اینجا گذاشته، تنها بوده. پس می‌تونسته آلت قتاله رو برداره و...»

ولی صدایی بلند و تیز در خانه پیچید و رشته کلام پیپ را پاره کرد.

بعد صدای جیغ بلند شد.

چهار

جیمی گفت: «صدای دره.» لورن سریع ساکت شد و در عوض سعی کرد سرفه کند. جیمی به طرف در رفت. «پیتزاها رسیدن!» در آخرین لحظه یادش افتاد که کلاه پلاستیکی‌اش را از سر بردارد. حداقل دیگر غرق در خون نبود.

چند دقیقه بعد، کانر یک جعبه پیتزا را به زک داد و گفت: «کس دیگه‌ای هم پیتزای تگزاسی می‌خواه؟»

یک تکه پنیر از چانه کارا آویزان بود. با همین حالت گفت: «عجب آشپز خفنی هستم!»

سه تکه پیتزا در بشقاب پیپ بود ولی هنوز به آن‌ها دست نزده بود. روی دفترچه‌اش خم شده بود و بهانه‌های افراد برای غیبت از صحنه جرم و نظرات اولیه خودش را یادداشت می‌کرد. تا اینجا همه چیز به ضرر بابی بود. پیپ یواشکی نگاهی به آنت انداخت. شاید قصد سازندگان بازی همین بوده... دلیلش این بود که آنت بیشتر اوقات، اعصاب همه را خرد می‌کرد؟ باید بی‌طرفانه فکر می‌کرد و خودش و احساساتش را از معادله، حذف می‌کرد.

جیمی از خوردن دست کشید، کلاهش را روی سرش گذاشت و گفت: «خیلی خب، خوشحالم که این قتل وحشتناک روی اشتهای هیچ‌کدومتون تأثیری نداشته. ولی وقتی مشغول خوردن بودین، من برای بار دوم صحنه جرم رو بررسی کردم و به مسئله خیلی جالبی رسیدم.»

پیپ خودکارش را برداشت و پرسید: «چی؟» شاید قبلاً اشتباه می‌کرد. شاید حل معمای قتل، فرق چندانی با حل تکلیف نداشت. کم‌کم داشت در این ماجرا غرق می‌شد و بقیه جهان را فراموش می‌کرد. مثل زمانی که تمام فکر و ذکرش نوشتن مقاله یا گوش دادن به کل قسمت‌های یک پادکست جنایی می‌شد. معلم‌ها می‌گفتند «تمرکزش عالیه» ولی مامان نگران بود و می‌ترسید وسواس پیدا کند.

کارا به شوخی به دنده‌های پیپ سیخونک زد و گفت: «اوه خدایا، ابلیس بیدار شد.» از وقتی شش‌ساله بودند، هر بار پیپ زیادی جدی می‌شد کارا همین کار را می‌کرد. «سیلیا، یادت باشه قراره خوش بگذرونیم.»

لورن با تکبر گفت: «به نظرم کارکنان عمارت نباید به اعضای خانواده دست بزنن.»

کارا جرعه‌ای بزرگ از شراب نوشید و جواب داد: «برو همیر لورن!»

«اسمم لیزیه.»

«اوه ببخشید! برو همیر لیزی!»

جیمی خندید و کمی صدایش را بالا برد: «باشه. بعد از بررسی مجدد فهمیدم گاوصندوقی که پشت پرتره خانوادگی اتاق رجینالد قرار داره، تازه... هیچی توش نیست.»

کارا دوباره با صدای بلند تعجب کرد و جیمی سری تکان داد.

«درسته. یه نفر یواشکی در گاوصندوق رو باز کرده و تمام محتویاتش رو برداشته. رالف بهم گفت پدرش اسناد و اوراق مهمی رو اونجا نگه می‌داشته.»

زک پرسید: «من گفتم؟»

«بله، تو گفتی. معلوم نیست این اتفاق قبل از قتل افتاده یا بعدش ولی قطعاً بیانگر یه انگیزه خوب واسه جنایته.» دوباره نگاهی به کتابچه‌اش انداخت.
«رجینالد چه رازی رو اونجا نگه می‌داشته؟ یکی از شماها اونجا رو خالی کرده ولی احتمالاً شواهد هنوز توی خونه هستن. بهتره بلند بشیم و دنبالشون...»

پیپ به چیز دیگری نیاز نداشت. زودتر از همه بلند شد و راه افتاد. بقیه خندیدند. باید کجا می‌رفت؟ کمی قبل‌تر در آشپزخانه بودند، احتمالاً شواهد جای دیگری قرار داشتند. کتابخانه؟ در داستان چند باری به آنجا اشاره شده بود.

به طرف اتاق پذیرایی رفت. علامت کتابخانه از در آویزان بود و تکان می‌خورد. ظاهراً باد هم از شکافی کوچک و نامشخص راهش را به داخل پیدا کرده بود. پیپ صدای قدم‌های کارا و لورن را روی پله‌ها شنید. به طرف اتاق مطالعه رجینالد می‌رفتند؟ قطعاً چیزی آنجا نبود. آنجا محل دزدی بود.

جلوی در ایستاد و نگاهی به اتاق انداخت. رینالدزها معمولاً از آن مبل بزرگ و صندلی راحتی استفاده می‌کردند. صفحه سیاه تلویزیون کنار دیوار قرار داشت و تصویر بی‌چهره پیپ را نشان می‌داد. روی قفسه بالای شومینه، دو گیاه و هشت کتاب بود. راستش زیاد شبیه کتابخانه نبود ولی خب...

پیپ جلو رفت. روی دسته یکی از مبل‌ها، روزنامه بود. نگاهش کرد ولی سرنخ محسوب نمی‌شد. روزنامه محلی شهر، کیلتون میل، بود. در آن صفحه، استنلی فوربز مقاله‌ای با موضوع آرام‌سازی جریان ترافیک در خیابان اصلی نوشته بود. جالب بود.

روی روزنامه، یک حلقه چسب نواری قرار داشت. حتماً جیمی اینجا را آخر از همه آماده کرده بود.

شبحی دیگر در دل سیاه تلویزیون پیدا شد. صدای جیرجیر کف‌پوش آمد و پیپ از جا پرید. سریع چرخید. زک بود.

زک با کلاهش بازی کرد و پرسید: «چیزی پیدا کردی؟»

«هنوز نه.»

زک به طرف قفسه بالای شومینه رفت. «شاید بین کتاب‌ها باشه.» یکی از کتاب‌ها را برداشت و ورق زد. سری تکان داد و آن را سر جایش گذاشت.

پیپ هم سراغ کتاب‌های سمت دیگر رفت. کتاب «آن» نوشته استیون کینگ را برداشت. چیزی روی زمین افتاد.

زک پرسید: «چی؟»

«اوه، لعنتی!» پیپ زانو زد و آن را برداشت. «چیزی نیست. نشانکه. اوخ.»

دندان‌هایش را به هم سایید و نشانک را در صفحه ۴۰۰ قرار داد. احتمالاً همان جا بود. شاید کسی متوجه نمی‌شد، به‌خصوص بابای کانر که بیشتر اوقات آدم ترسناکی بود.

پیپ یک دستش را روی زمین گذاشت تا بلند شود و کتاب را سر جایش بگذارد ولی نگاهش به شومینه افتاد. چیزی آنجا بود. تکه‌های سفید کاغذ در میان زغال‌های سیاه خودنمایی می‌کردند. پیپ به کلمه سرنخ خیره شد.

تکه‌های کاغذ را جمع کرد و گفت: «زک... یعنی رالف، اینجاست. یه نفر می‌خواسته نابودشون کنه.»

زک زانو زد. «چیه؟» به پیپ کمک کرد تا آخرین تکه‌ها را از شومینه بیرون بیاورد. در کل، هجده قسمت بودند.

«نمی‌دونم ولی روی همه‌شون چیزی نوشته شده. انگار تایپیه. باید یه جوری بچسبونیمشون... اوه، هی زک، می‌شه نوارچسب رو از روی مبل بهم بدی؟»

زک همین کار را کرد و با دندان، تکه‌های کوچک چسب را جدا کرد و آن‌ها را برای پیپ آماده کرد.

پیپ کاغذها را بررسی کرد. نگاهش به کلمات مختلف افتاد و جمله‌ها را مثل پازل، مرتب کرد. به کلمه وصیت زل زد. «انگار وصیت‌نامه رجینالده.» تکه دیگری را برداشت و یک ردیف را کامل کرد. زک آرام چسب را روی کاغذ گذاشت.

از راهرو سروصدا آمد و با صدای پا و خنده ترکیب شد. بعد آنت گفت:
«بازرس، باید یه جنایت خیلی مهم رو گزارش کنم. خدمتکار سبیلیم رو
دزدیده!»

پیپ برگه را برداشت. «تموم شد.» نوارچسب‌ها می‌درخشیدند و کاغذ کمی
بدشکل بود. در یک سمت عبارت «سرنخ دوم» و در طرف دیگر، «آخرین
وصیت‌نامه رجینالد رمی» دیده می‌شد.

زک صاف نشست و گفت: «باید به بقیه نشونش بدیم.»

پیپ به سمت اتاق غذاخوری رفت. نزدیک بود بیفتد. نمی‌توانست نگاهش را
از آن برگه بگیرد. آن حرامزاده پیر چیزی هم برای سیلیا گذاشته بود؟

جیمی آخرین تکه پیتزا را در دهانش گذاشت و پرسید: «پیداش کردین؟» پیپ
وصیت‌نامه را بالا برد. بازرس بقیه را صدا زد تا به اتاق غذاخوری برگردند و سر
جایشان بنشینند. آنت بعد از همه آمد. با زور و تقلا، سبیلش را از کانر گرفته
و کج و معوج روی صورتش چسبانده بود.

جیمی گفت: «سیلیا و رالف چیزی رو پیدا کرده‌ن که احتمالاً از گاوصندوق
دزدیده شده. سیلیا، می‌شه لطف کنی و بلند بخونیش.»



جیمی پشت پپ ایستاد و نگاهی به سند انداخت.

«انگار مال همین اواخره؛ یعنی هفته پیش.»

ولی پای مسئله دیگری هم وسط بود. پپ حین خواندن هم متوجه شد. مدام نگاهی را روی کاغذ می‌چرخاند و دنبال خلائایی می‌گشت که باورش‌شان سخت بود.

سرش را بالا آورد و نگاهی به بقیه انداخت. آن‌ها هم فهمیده بودند؟ حواس

آنت پرت بود، داشت با سبیلش ور می‌رفت.

پیپ پرسید: «متوجه شدید؟»

آنت گفت: «چی رو؟»

پیپ کاغذ را به سمتش گرفت. «رابرت بابی رمی، تو از وصیت‌نامه پدرت حذف شده‌ای.»

پنج

«مزخرفه! بده ببینم!» آنت وصیت‌نامه را از دست پیپ قاپید و نگاهی به صفحه انداخت. بعد گفت: «مرتیکه عوضی! واقعاً هیچی برام نداشته؟ من پسر بزرگشم. حتی برای کارکنان هم یه چیزی گذاشته.»

پیپ رو به بقیه گفت: «توی شومینه پیداش کردیم. یه نفر می‌خواسته نابودش کنه. تیکه‌تیکه شده بود.»

آنت برگه را داخل بشقاب خالی‌اش انداخت و با حالتی تدافعی گفت: «منظورت اینه که کار من بوده؟»

زک گفت: «انگار وضعت خوب نیست.»

آنت پرسید: «چطور؟»

برادران رمی به هم زل زدند. البته پیپ فهمید که هر دو می‌خواستند لبخند بزنند و از نقششان خارج شوند. سبیل کج آنت هم همه‌چیز را بدتر می‌کرد.

پیپ گفت: «چون پدرت هفته قبل وصیت‌نامه‌ش رو عوض کرده و اسم تو رو خط زده. امروز هم یه نفر یواشکی گاوصندوق رو باز کرده. یعنی می‌خواسته این سند رو نابود کنه تا از وصیت‌نامه قبلی استفاده بشه. اوه، تازه پدرت به قتل رسیده. بدجور دنبال پولی، مگه نه؟»

آنت گفت: «کار من نبوده. من یواشکی نرفتم سراغ گاوصندوق و وصیت‌نامه رو پاره نکردم.»

کارا اضافه کرد: «هوم، هر قاتلی دقیقاً همین رو می‌گه.»

پیپ نگاهی به یادداشت‌هایش انداخت. «مگه نگفتی امروز صبح با پدرت بحث کردی؟ چون فهمیدی تو رو از وصیت‌نامه‌ش حذف کرده، دعواتون شد؟»

آنت با یقه‌اش ور رفت. «نه. ما همیشه بحثمون می‌شه.»

جیمی سراغ کتابچه‌اش رفت و گفت: «خب، خیلی جالبه! حالا که پای بحث اومد وسط، باید بپرسم این آخرهفته کس دیگه‌ای هم صدای چیزی رو شنیده؟ هر چیزی که به خاطر قتل، مشکوک یا عجیب باشه. لطفاً صفحه دوم کتابچه‌تون رو باز کنین.»

پیپ سریع به سمت صندلی‌اش رفت. شال خردارش را کنار گذاشت و کتابچه را ورق زد.

در این قسمت:

- رالف رمی می‌گوید دیشب صدای زنی را شنیده که پشت تلفن حرف‌های خیلی عجیبی می‌زده. آن شخص، شما بودید. باید اعتراف کنید. اما بگویید با خانواده‌ای که معلم خصوصی فرزندانشان هستید بر سر قرارداد و روزهای کاری‌تان بحث می‌کردید. بقیه باید حرفتان را باور کنند.

- در مقابل، به گروه بگویید پیش از این تماس، صدای رالف و پدرش را شنیدید. وقتی از جلوی اتاق مطالعه گذشتید، فهمیدید که آنجا هستند و بلندبلند بحث می‌کنند. رالف می‌گفت: «من اون کار رو نمی‌کنم پدر»، «نقشه‌ مسخره‌ای دارید، هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسید» و «قسر دربره».

صفحة دوم

KILL JOY GAMES™

پیپ ساکت شد و سرش را بالا آورد. از گوشه چشم دید که کارا با دقت نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند. پیپ کتابچه‌اش را به سینه‌اش چسباند تا او چیزی نبیند و از رازهایش خبردار نشود. چه چیزی می‌دانست؟ شاید هم پیپ فکر و خیال می‌کرد.

بقیه باید حرفتان را باور کنند. حتماً حرفش حقیقت نداشت. چرا سیلیا دروغ می‌گفت؟ چه چیزی را مخفی می‌کرد؟ حالا پیپ مجبور بود دروغ بگوید و مخفی‌کاری کند.

آنت گلویش را صاف کرد. «خب، دیروز یواشکی به صحبت‌های پدرم و خدمتکار گوش دادم.» کانر روی صندلی صاف نشست. «یادمه پدرم بهت گفت از جشن تولدش وحشت داره. البته همگی دلیلش رو خوب می‌دونیم، چون پارسال توی چنین روزی اتفاق خاصی افتاد.»

همه ساکت شدند.

جیمی گفت: «من نمی‌دونم پارسال چی شده. می‌شه یه نفر روشنم کنه؟»

آنت رو به او کرد. «خب بازرس، یه تصادف غم‌انگیز پیش اومد.»

حرکتی ناگهانی توجه پیپ را جلب کرد. زک یکدفعه از جا پرید و بازوی خودش را لمس کرد. حتماً مگسی-چیزی بود.

آنت ادامه داد: «کل اعضای خانواده به مناسبت تولد پدرم توی عمارت رمی جمع شده بودن. بعد از ظهر من و مادرم، رز رمی، به زمین‌های اطراف رفتیم تا قدم بزنیم. روز آفتابی و قشنگی بود. البته یه کم باد می‌اومد. راستش نمی‌دونم چی شد، فقط یه تصادف خیلی خیلی وحشتناک بود.»

زک دوباره از جا پرید و ناخودآگاه به میز لگد زد.

پیپ چشم‌ها را تنگ کرد و از آن سوی میز، نگاهش کرد. در عرض سی ثانیه، دو بار این اتفاق افتاد. عجیب بود. پیپ به حرف‌های آنت فکر کرد. صبر کنید! الگو را پیدا کرد. هر بار آنت کلمه تصادف را به زبان می‌آورد، زک از جا می‌پرید. از قصد بود یا پیپ بی‌جهت حساسیت به خرج می‌داد؟

آنت گفت: «من جلوتر از مادرم بودم چون چیزی ندیدم. ولی صدای جیغش رو شنیدم و به محض اینکه از صخره افتاد، به سمتش چرخیدم. ارتفاع خیلی زیاد بود، دکترها گفتن در دم مُرده بوده.» سرش را زیر انداخت و آهی کشید. «نمی‌دونم. شاید لیز خورد یا پاهاش به هم گیر کردن. فقط یه تصادف عجیب و وحشتناک بود.»

پیپ این بار آماده بود؛ سریع به زک خیره شد. او از جا پرید و انگشت‌هایش را روی گردنش کشید و یک لحظه به پیپ نگاه کرد. بله، از قصد بود. خیلی تکرار شد، پس اتفاقی نبود. حتماً در کتابچه‌اش آمده بود که هر بار برادرش کلمه تصادف را به زبان می‌آورد، واکنش فیزیکی نشان دهد. چرا؟ خب، ظاهراً رالف رمی فکر می‌کرد مرگ مادرش اصلاً تصادفی نبوده. شاید حس می‌کرد بابتی هلهش داده و او را به قتل رسانده است.

پیپ دفترچه‌اش را برداشت و سریع همه‌چیز را نوشت.

آنت آرام گفت: «بعد از مرگ مادرم، پدر دیگه مثل قبل نشد.»

زک ضربه‌ای به پشتش زد. «نه. خیلی عجیب بود. مادرمون هر روز به اونجا می‌رفت و پیاده‌روی می‌کرد. همیشه خیلی محتاط بود و هیچ‌وقت به پرتگاه نزدیک نمی‌شد.»

آنت موافق بود. «درسته.» ولی پیپ مطمئن بود که حرف‌های زک معنای بسیار متفاوتی داشتند. او فکر می‌کرد برادرش، او را کشته است. حالا پدرشان هم به قتل رسیده بود. عجب خانواده مشکل‌داری! همان بهتر که هیچ‌وقت آغوششان

را به روی سیلیا باز نکردند.

جیمی با جدیت سری تکان داد. «چه غم‌انگیز! دوباره روز تولد رجینالد، عزادار شدید. آخر هفته کس دیگه‌ای هم چیز عجیب یا مشکوکی شنیده؟»

زک دستش را بالا برد. همین بود؛ می‌خواست به سیلیا پشت کند. پیپ، آماده باش!

زک نگاهی به کتابچه‌اش انداخت و با احتیاط گفت: «بله. دیشب دیروقت بود. توی راهرو بودم. می‌خواستم برم و بخوابم که صدای زنونه‌ای از پایین شنیدم. به گمونم یه نفر داشت با تلفن حرف می‌زد. یه کم فال‌گوش ایستادم. پشت سرهم یه سری عدد به زبون می‌آورد؛ مثل پنج، سی و یک، دوازده، هفت. خیلی عجیب بود.» مکث کرد. «بعدش صداش رو آورد پایین و نجوا کرد. راستش متوجه چیزی نشدم، فقط فهمیدم که کلمه خاتمه رو تکرار کرد.» با نگرانی نگاهی به پیپ انداخت. «صدای لیزی نبود. شک دارم آشپز بوده باشه...»

پیپ لبخند شیرینی تحویلش داد و گفت: «اگه می‌خوای من رو متهم کنی، بهتره با قدرت حرفت رو بزنی.»

«باشه. تو بودی سیلیا. چه کار می‌کردی؟ با کی حرف می‌زدی؟»

«الان حسابی خجالت می‌دم! اصلاً هم مشکوک نبود. داشتم با کارفرمام حرف می‌زدم. پسردایی، تو هیچ‌وقت علاقه‌ای به کارم نشون ندادی ولی همون‌طور که گفتم، معلم خصوصی‌ام و به بچه‌های یه خانواده پولدار درس می‌دم. مشخصه

که مجبور شدم مرخصی بگیرم تا بتونم توی تولد دایی شرکت کنم. پس به کارفرما زنگ زدم، راجع به قراردادام صحبت کردم و گفتم که کی برمی‌گردم. چون دلم نمی‌خواد به قراردادام خاتمه بده. اون عددها هم تاریخ‌های امتحانات ریاضی بچه بزرگش بودن.»

لورن به کمک شوهرش آمد و گفت: «نصفه شب به رئیس زنگ زدی؟»

«خب، به عنوان معلم خصوصی باید بیست و چهارساعته درگیر کارم باشم لیزی. البته تو متوجه نمی‌شی، چون با پول خونواده شوهرت زندگی می‌کنی.»

کارا دستش را بالا برد و خندید. «اووو، ایول!»

پیپ آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را بین دست‌هایش گرفت. «ولی خوشحالم که موضوع حرف‌های مشکوک رو پیش کشیدی رالف. چون وقتی می‌خواستم با کارفرما تماس بگیرم، صدای تو رو شنیدم.»

کانر گفت: «آها، جالب شد!» به زحمت خودکارش را برداشت ولی چیزی ننوشت.

«توی اتاق مطالعه پدرت بودی؛ یعنی محل قتل. داشتن بلندبلند بحث می‌کردین.»

زک دست به سینه نشست و گفت: «جدی؟»

«اوه، آره. تازه متوجه بعضی از حرف‌ها هم شدم.» نگاهی به کتابچه‌اش

انداخت. «بهش گفتم: من اون کار رو نمی‌کنم پدر، نقشه مسخره‌ای دارید، هیچ وقت به نتیجه نمی‌رسید. آخرین چیزی هم که شنیدم این بود: قسر دربره. می‌شه بگی چرا با کسی بحث می‌کردی که کمتر از بیست و چهار ساعت بعدش کشته شد؟»

زک سعی کرد مثل شخصیت رالف پوزخند بزند ولی گوشه‌های لبش بالا رفت و لبخندی روی صورتش نشست. «بله، می‌گم. داشتیم راجع به کار حرف می‌زدیم، خب؟ هنوز با هم روی مسائل مرتبط با هتل‌ها و کازینوها کار می‌کردیم و تصمیم می‌گرفتیم. راستش این اواخر وضع کسب و کار زیاد خوب نبود و از طرف رقیب اصلی مون توی صنعت هتل و کازینوهای لوکس، یعنی خانواده گارزا، تحت فشار بودیم.»

کارا بینی‌اش را بالا کشید و حواس پپ را پرت کرد. شاید هم صدای دیگری بود؛ صاعقه یا ضربه‌ای خفه از بیرون. احتمالاً چیز خاصی نبود. زک هنوز داشت حرف می‌زد...

«همون طور که می‌دونین خونواده گارزا از قدیم و ندیم رقیب ما بوده. بعد از مرگ مادر عزیزم هم همه چیز خیلی بدتر شد.» زک رو به بازرس کرد. «مادرمون با همسر آقای گارزا دوست بود. ولی تازگی‌ها خیلی توی کارمون سنگ می‌ندازن، چون ما بیشتر از اون‌ها پول درمی‌آریم. من و پدرم دنبال یه راهکار تجاری بودیم تا مردم همچنان سراغ کازینوی ما بیان و پیش گارزا نرن. ولی به توافق نرسیدیم. همین. معمولاً توی حوزه کاری با هم اختلاف نظر داریم ولی همیشه آخرش درست می‌شه.»

پپ پرسید: «پس برای چی گفتی قسر دربره؟»

«خب اون قسمت از حرف‌هامون فرق داشت. پدر می‌گفت از یه نفر خواسته دفاتر مالی رو بررسی کنه. ظاهراً یکی از کازینوی لندن دزدی کرده؛ یعنی یکی از کارمندها.»

اعضای خانواده رمی به بقیه خیره شدند.

آنت گفت: «هی، به من نگاه نکنید. بابایی چند سال پیش من رو اخراج کرد. پس کار من نیست.»

لورن پرسید: «دزدی؟ توی کازینوی من؟»

پیپ گفت: «منظورت کازینویی که مدیریتش دست توئه، لیزی؟»

زک با سر تأیید کرد. «پس بهش گفتم قضیه رو بررسی می‌کنیم و نمی‌ذاریم دزد قسر دربره. چیز مشکوک و خاصی نبود.» دست‌هایش را بالا برد.

پیپ دوباره آن صدا را شنید. شاید هم تصور می‌کرد. انگار از بیرون بود. رو کرد به پنجره. همه‌جا تاریک و سیاه بود.

کارا پرسید: «چیه؟»

«فکر کنم یه صدایی از بیرون اومد.»

لورن غرور لیزی رمی را کنار گذاشت و گفت: «چی؟»

«مطمئن نیستم.»

همگی گوش‌هایشان را تیز کردند. صدای جاز زیادی بلند بود و مانعشان می‌شد.

کانر فریاد زد: «الکسا، موزیک رو قطع کن!»

موزیک قطع شد و پیپ گوش داد. سکوت سنگینی بود؛ نفس‌های افراد، صدای حرکت زبان خودش، نفیر باد.

بعد دوباره اتفاق افتاد.

صدایی بلند، سکوت باغچه تاریک را در هم شکست.

شش

کانر رو کرد به برادرش و وحشت در چشم‌های سیاهش نشست.

جیمی یک لحظه به او خیره شد، بعد لبخند زد. «خدایا، چقدر ترسوید! صدای در انباریه. بعضی وقت‌ها باد می‌آد و باز و بستش می‌کنه. چیزی نیست.»

لورن گفت: «مطمئنی؟» ناخودآگاه بازوی آنت را گرفت.

جیمی خندید. «آره. جوون‌های امروزی رو ببین!»

لورن معذب شد. نگاهی به آنت انداخت و گفت: «خب، ببخشید که توی شهری پر از قتل و جنایت بزرگ شده‌ایم.»

گونه‌های آنت سرخ شدند و گفت: «شاید روح باشه. من خودم دو تا روح انتقام‌جو می‌شناسم.»

کارا به او هشدار داد: «آنت...»

جیمی گفت: «همه چیز مرتبه. بی خیالش بشین. الکسا! موزیک رو با صدای بلند پخش کن. دیدین؟ دیگه صداش نمی‌آد. بچه‌ها، امشب خبری از قتل واقعی نیست. خیلی خب، برگردیم به سال ۱۹۲۴.» کلاش را صاف کرد و پیپ دوباره خودکارش را برداشت. «همون‌طور که تمام کارآگاه‌ها می‌دونن، هر قاتلی یه انگیزه داره. شاید یه نفر کینه‌ای از رجینالد رمی مرحوم به دل داشته. شاید

ازش متنفر بوده. لطفاً کتابچه‌تون رو ورق بزنید.»



پیپ سرش را بالا آورد و به لورن نگاه کرد. او به کتابچه خودش زل زده بود و لبش را می‌جوید. بعد سرش را بالا آورد و مستقیم به پیپ چشم دوخت. چند لحظه به هم خیره شدند تا اینکه لورن بینی‌اش را بالا کشید، اخم کرد و به سمتی دیگر چرخید.

دستت کج شده؟ این اصطلاح برای دزدها به کار می‌رود، نه؟ دزد. اوه، لعنتی!

پیپ دفترچه‌اش را برداشت و به سرعت شروع به نوشتن کرد. سعی می‌کرد انگشت‌هایش از افکارش عقب نماند. رجینالد و رالف دیشب درباره دزدی از کازینوی لندن با هم صحبت کرده بودند؛ همان جایی که مدیریتش دست لیزی رمی بود. امروز رجینالد به‌تندی قضیه دست کج را وسط کشیده. حتماً گمان

می‌کرده لیزی دزد است! بر اساس واکنش لیزی، احتمالاً حق با رجینالد بوده. اگر می‌دانسته که لو رفته... خب، قطعاً انگیزه خوبی برای قتل داشته. در غیر این صورت به زندان می‌افتاد.

زک گلویش را صاف کرد و رشته افکار پیپ پاره شد. «خب، آره بازرس. داشتن در مورد کینه‌های خونوادگی حرف می‌زدین. متأسفانه بین برادرم و پدرم شراب بود. برای همین اسمش از وصیت‌نامه خط خورده.»

آنت انگشت‌هایش را نزدیک چشم‌های زک برد.

زک خودش را عقب کشید. «اوخ.»

آنت با کمی لکنت گفت: «می‌خوام محبت برادرانهم رو نصیبت کنم.»

زک ادامه داد: «در هر حال این مشکلات از چند سال پیش شروع شدن. بابی قبلاً برای پدرم کار می‌کرد و هنوز وارث امپراتوری کازینو بود. راستش کل روز اونجا بود و کم‌کم معتاد قمار شد. همیشه بدهی داشت و پول قرض می‌گرفت. وقتی بانک‌ها دیگه بهش وام ندادن، رفت سراغ منابع نه‌چندان درستی. از یه گروه نزول‌خور پول قرض گرفت و دوباره همه‌ش رو توی قمار از دست داد. بعدش هم نتونست پول‌ها رو پس بده. اون‌ها می‌خواستن بکشنش. پس پدرم پول نزول‌خورها و بقیه رو داد و نجاتش داد. ولی دیگه به بابی اجازه نداد به کسب‌وکار رمی نزدیک بشه. گفت همچنان بهش پول ماهیانه می‌ده تا زندگی خوبی داشته باشه ولی اگه دوباره قمار کنه، حتی یه بار، برای همیشه از ارث محرومش می‌کنه. باهاش اتمام حجت کرد.»

آنت با سر تأیید کرد. «آره. درسته. از آدم‌های بدی پول قرض گرفتم. اسمشون خیابونی‌های شرقی بود. ولی چرا فکر می‌کنی از پدر، کینه به دل داشتم؟ اون نجاتم داد. تازه بی‌خودی بهم پول می‌داد. یعنی همه چیز برام عالی بود. خبری از کینه نبود.»

جیمی نگاهی به متن داستان انداخت و گفت: «اوه، خیابونی‌های شرقی گروه کثیفی‌ان. توی اسکاتلند یارد همه‌ش باهاشون می‌جنگیم. می‌دونین، توی کار قاچاق کوکائین‌ان. البته کارهای غیرقانونی دیگه‌ای هم می‌کنن. اوایل امسال، همکارم به عنوان پلیس مخفی قاطی‌شون شد تا رد قاچاقشون رو بزنه. ولی متوجهش شدن. توی خیابون بهش شلیک کردن و کشتنش. خیلی کثیفن. خوشحالم که تو جون سالم به در بردی، بابی.»

«ممنونم بازرس.»

پیپ سراغ صفحه بعدی دفترچه‌اش رفت و در دلش گفت «پاچه‌خوار!»

جیمی پرسید: «کس دیگه‌ای هم هست که ارتباط خوبی با رجینالد نداشته؟»

پیپ دستش را بالا برد و بدون اینکه به لورن نگاه کند، گفت: «امروز عصر من و رالف و لیزی همراه رجینالد به کتابخونه رفتیم تا چای و بیسکویت بخوریم. ولی یهو لیزی روی دست و لباسش مربا ریخت و شروع کرد به غرغر. رجینالد نگاهش کرد و پرسید مگه دستت کج شده.» مکث کرد. «فضا خیلی سنگین شد. لیزی تعجب کرد و سریع بلند شد و رفت.»

کارا ابروهایش را بالا برد. «اوه، دستت کج شده لیزی؟»

پیپ گفت: «این اصطلاح برای دزدها به کار می‌ره.»

کارا گفت: «اوه، باحاله!»

لورن خندید و دستش را تکان داد. «چیز خاصی نبود. اصلاً هم فضا سنگین نشد. نمی‌فهمم منظورت چیه.» به پیپ زل زد. «من تنها عروس رجینالد هستم. برای همین دوست داشت اذیتم کنه. راستش خیلی دست‌وپاچلفتی‌ام و مدام لباس‌هام رو کثیف می‌کنم؛ انگار دست‌هام کج‌ان.»

کارا با تمسخر گفت: «آره حتماً. درهرحال من هم باید یه چیزی بگم.»

همه به سمتش چرخیدند. دورا کی صاف نشست و با پیشبندش وررفت.

«من و هامفری تنها کارکنان اینجاایم. پس معمولاً بعد از ظهرها که کارمون تموم می‌شه با هم گپ می‌زنیم. این جوری زمان می‌گذره. خب...» نگاهی به کانر انداخت. «هفته قبل حرف‌هامون یه کم بد شدن. یعنی نگران‌کننده بودن.»

پیپ بی‌صبرانه گفت: «یعنی چی؟»

«خب، اول هفته بود. هامفری از دست ارباب شاکی شده بود. بهش گفتم اون قدرها هم آدم بدی نیست. ولی اون گفت ازش متنفرم. لطفاً یکی تعجب کنه.»

جیمی و زک با ذوق و شوق به درخواستش پاسخ دادند. پیپ مشغول نوشتن

بود.

کارا سری تکان داد. «بله، ممنون. ولی هنوز به بدترین جاش نرسیده‌ایم.»

آنت به کانر زل زد و گفت: «قراره بدتر بشه؟ اوضاع خوب نیست هامفری. همیشه همه‌چیز زیر سر خدمتکاره، مگه نه؟»

کارا نگاهی اغراق‌آمیز به همه انداخت. «اوضاع خیلی بده. همین چند روز پیش، هامفری داشت راجع به رجینالد رمی حرف می‌زد. یهو رو به من کرد و در حالی که چشم‌هاش برق می‌زد گفت کاش ارباب مُرده بود.»

هفت

همه جا ساکت شد. کانر روی صندلی جابه جا شد. فقط صدای ترامپت می آمد.

«دورا، ممنون که حرف های خصوصی مون رو به همه گفتی!»

کارا دست هایش را بالا برد. «باید حقیقت رو بگم. یه نفر مُرده.»

«آره، ولی تقصیر من نیست.»

پیپ پرسید: «حقیقت داره؟ واقعاً اون حرف رو زدی؟ دوست داشتی رجینالد همیره؟»

«آره، اون حرف رو زدم. ولی از ته دلم نبود.» کانر سراغ پاپیون سفیدش رفت؛ انگار داشت خفه اش می کرد. «فقط می خواستم خودم رو خالی کنم. مطمئنم بیشتر خدمتکارها چنین حرف هایی راجع به اربابشون می زنن. تازه از دستش عصبانی بودم، چون چند هفته پیش ازش مرخصی خواستم ولی رک و راست دست رد به سینه م زد. با اینکه خیلی التماسش کردم، گفت سرش شلوغه و نمی تونه بی خبر بهم مرخصی بده.»

پیپ خودکارش را برداشت و پرسید: «چرا مرخصی می خواستی؟»

«می خواستم به دخترم سر بزنم. به ندرت می بینمش. الان هم... برام مهم بود. عصبانی بودم. همین. ولی این دلیل نمی شه دست به قتل و جنایت بزنم.»

آنت گفت: «ولی خیلی مشکوک می‌زنی.»

پیپ گفت: «تو دیگه این حرف رو نزن، بابی.»

کانر بالاخره پاپیونش را باز کرد و انگشتش را به سمت کارا گرفت. «اصلاً حالا که این‌طور شد، بیایید دربارهٔ دورا کی حرف بزنیم. چون تو رازهام رو به همه گفتی.»

کارا چشمک زد. «ایرادی نداره. من آدم بی‌شایله‌پایه‌ای هستم.»

پیپ بین آن دو نشسته بود، پس صندلی‌اش را عقب برد تا بتواند شاهد تعاملشان باشد.

کانر انگشت‌هایش را به هم زد. «اوه جدی؟ خب، این چطوره؟ رجینالد همین شش ماه پیش دورا کی رو استخدام کرد. آشپز قبلی رو خیلی خوب می‌شناختم. پونزده سال با هم کار کردیم. ولی یهو، بدون هیچ دلیلی، استعفا کرد. قبلش حرفی از رفتن نمی‌زد. تازه قبل از اینکه سوار قایق بشه، بهم گفت یه نفر تهدیدش کرده و مجبورش کرده استعفا کنه. ولی اسمی از کسی نبرد. دو روز بعد، سر و کله دورا کی پیدا شد؛ آشپز جدید. تازه دستپختش هم افتضاحه. خب تو کی هستی و اینجا چه کار می‌کنی؟»

کارا به زور لبخندش را مخفی کرد و گفت: «چطور جرئت می‌کنی؟ من براتون پیتزا درست کردم. اون هم پیتزای پیرونی.»

جیمی جلو آمد و همه را ساکت کرد. «باشه، باشه. مشخصه که همه‌تون کلی راز و معما دارین. شاید بعضی از این رازها به قتل ربط داشته باشه. ولی فعلاً باید از بزرگ‌ترین راز خودتون خبردار بشین. لطفاً ورق بزنین ولی مراقب باشین بقیه چیزی نبینن.»

پیپ صندلی‌اش را به میز نزدیک کرد.

آنت پرسید: «صبر کنین! می‌شه برم دستشویی؟ دارم می‌ترکم.»

جیمی با سر تأیید کرد. «آره حتماً. تا تو برگردی، بقیه کتابچه‌شون رو می‌خونن.»

پیپ کتابچه‌اش را قاپید و قلبش به دهانش آمد. بزرگ‌ترین رازش چه بود؟ سیلیا بورن چه چیزی را مخفی می‌کرد.

ورق زد.

راز شما

سیلیا بورن، شما کسی نیستید که ادعا می کنید. تمام مدت دروغ می گفتید؛ شما معلم خصوصی نیستید. شما جاسوس هستید و برای سرویس مخفی اعلی حضرت کار می کنید. چند هفته پیش، ماموری با شما تماس گرفت و گفت اگر راجع به دایی تان، رجینالد رمی، تحقیق کنید مبلغ قابل توجهی خواهید گرفت و موقعیت شغلی تان عوض می شود.

دولت گمان می کرد او با کمونیست ها ارتباط دارد و درگیر فعالیت های فتنه انگیز شده است. بنابراین ممکن بود پول زیادی به یک معدنچی و کمونیست آشوبگر به نام هریس پیک داده باشد.

Kul Jov Games™

ماموریت شما، یافتن شواهدی مبنی بر انتقال این پول بود. شما بودید که پیش از برگشتن رجینالد به اتاق مطالعه اش در ساعت پنج و ربع بعدازظهر، یواشکی در گاوصندوقش را باز کردید.

شما دسته چک رجینالد را از گاوصندوق دزدیدید. چیز دیگری آنجا نبود؛ به خصوص وصیت نامه اش. رالف گفت که متوجه صحبت های تان با تلفن شده است. داشتید به صورت رمزی با سرپرستان حرف می زدید. باید این راز را در سینه نگه دارید.

اگر کسی بفهمد که شکستن در گاوصندوق کار شما بوده، باید دلایل دروغ برایش بیاورید. بگویید دنبال عکس قدیمی مادر تان بودید و فکر می کردید دایی، آن را در گاوصندوق نگه داشته است. دسته چک را برداشتید تا بفهمید رجینالد چقدر به دیگر اعضای خانواده پول می دهد، چون همیشه از این بابت ناراحت بودید.

صفحه چهارم

Kul Jov Games™

پیپ کتابچه اش را روی میز گذاشت ولی سرش را بالا نیاورد تا بقیه متوجه حالت چهره اش نشوند. شاید اگر چشم هایش را می دیدند از همه چیز خبردار می شدند. احمقانه بود ولی خب، نمی توانست به بقیه نگاه کند.

جاسوس... حس می کرد راز بزرگی دارد ولی جاسوس دولت؟ همه چیز عوض شد. به علاوه حین صحبت با سرپرستش، کلمه خاتمه را به کار برده بود. قرار بود اگر شواهدی مبنی بر خیانت پیدا کند، کلک رجینالد رمی را بگند؛ یعنی قاتل بود؟ کار خودش بود؟ چنین کاری از سیلیا بورن برمی آمد؟

به بقیه رو کرد. شاید بهتر بود سرش را بالا بگیرد. هیچ کس نگاهش نمی کرد ولی حس می کرد یک نفر مراقبش است. مو به تنش راست شد.

لورن پرسید: «کانر، می شه یه لحظه موبایلم رو بدی؟ احتمالاً تام بهم پیام داده. نمی دونه چرا جوابش رو نمی دم.»

کارا گفت: «نه. خودش می دونه توی مهمونی معمای قتل. چند ساعت با دوست پسرت حرف نزنی، نمی میری. باور کن! البته اگه قاتل رجینالد رمی باشی، اعدامت می کنن.»

جیمی گفت: «باشه. همه رازشون رو خوندن؟ اوه، صبر کنید... آنت هنوز برنگشته.»

کانر بینی اش را بالا کشید و به در زل زد. «خیلی وقته رفته. اون قدر مست نبود که بیهوش بشه، مگه نه؟ می رم پیداش کنم.» از اتاق خارج شد و صدای قدم هایش در میان موزیک محو شدند. ولی هنوز فریاد باد از بیرون می آمد و داخل خانه می پیچید و درِ انباری را به هم می زد.

پیپ رو به پنجره ها کرد ولی حالا همه جا سیاه بود. فقط تصویر خودشان را می دید؛ کارا برای پیپ گوش می گذاشت و شعله شمع ها می رقصیدند. به تصویر خودش زل زد که در میان تاریکی گیر افتاده بود. بالاخره کانر برگشت.

«پیداش نکردم. توالت های طبقه بالا و پایین رو گشتم. نبود. رفته.»

پیپ گفت: «چی؟ خب، حتماً یه جایی هست.»

«نیست. همه جا رو گشتم.»

«همه جا رو؟»

«خب، نه. تک تک اتاق‌ها رو نگشتم.»

جیمی بلند شد. «بجنب، کان. بیا بریم و دوباره بگردیم.»

دو برادر از اتاق غذاخوری بیرون رفتند و صدای جیمی در خانه پیچید.

«آنت؟ کجا رفتی، آشغال کوچولو؟»

کارا به سمت پیپ چرخید و پرسید: «چه خبره؟»

«نمی‌دونم.» پیپ از این کلمه متنفر بود.

زک گفت: «حتماً جایی نرفته.» ولی مطمئن به نظر نمی‌رسید.

صدای کانر با ردی از اضطراب همراه شد: «آنت؟! آنت! آنت!» هر دو به غذاخوری برگشتند.

سکوتی سنگین و سخت برقرار شد. انگار موزیک هم عوض شده بود. صدای ترامپت تهدیدآمیز بود.

جیمی گفت: «آره، اون... اینجا نیست. همه جا رو گشتیم.»

لورن مضطرب شد و در حالی که با گردنبندش ورمی رفت، گفت: «رفته؟ چطوری؟»

پیپ بلند شد. نمی خواست جایی برود ولی دیگر دوست نداشت بنشیند. از گوشه چشم دید که تصویرش نیز ایستاده است. برای همین حس می کرد یک نفر مراقبش است.

کارا به جیمی خیره شد. «چطوری رفته؟ صدای در نیومد.» او هم فقط شانه هایش را بالا انداخت.

لورن گفت: «کانر، باید گوشی هامون رو پس بدی. باید به آنت زنگ بزنیم.»

کانر به تندی گفت: «وقتی موبایلش دست منه، چطوری می خوام بهش زنگ بزنی؟»

تصویر همه در دل پنجره افتاده بود. همان لحظه فکری به ذهن پیپ رسید. کل ماجرا... نمایش بود؛ یک بازی. واقعی نبود؛ درست مثل تصویر آدم های دهه ۱۹۲۰ در دل شیشه.

پیپ گفت: «جیمی، این هم بخشی از بازیه؟ از قبل قرار بود آنت گم بشه؟»

«نه.» ولی چیزی در صورتش مشخص نبود.

پیپ نگاهی به کتابچه آنت انداخت که داخل بشقابش افتاده بود. «چیزی توی کتابچه‌ش اومده؟ باید قایم بشه؟ مثلاً بعد از رجینالد، اون به قتل می‌رسه؟»

جیمی دست‌هایش را بالا برد و با جدیت گفت: «نه. به خدا این بخشی از بازی نیست. قرار نبود این‌طوری بشه. باور کنین.»

پیپ باور کرد، چون صورت جیمی در هم رفت و معذب شد.

بعد به پنجره اشاره کرد. «آخه کجا رفته؟ بیرون که تاریکه. تازه موبایلش هم اینجاست. یه جای کار می‌لنگه.»

جیمی پرسید: «چه کار کنم؟» انگار شش سال جوان‌تر شده بود. «من...»

ولی پیپ صدایش را نشنید.

ناگهان صدایی بلند از طرف پنجره به گوش رسید.

چیزی بیرون بود؛ یک شب. پشت سرهم به شیشه مشت می‌کوبید. تندوتند. قاب پنجره می‌لرزید.

لورن جیغ کشید: «اوه، خدای من!» به زحمت خودش را به دیوار رساند و صندلی‌اش را روی زمین انداخت.

پیپ چیزی نمی‌دید. بیرون خیلی تاریک بود و داخل، خیلی روشن. فقط تصویر صورت‌های وحشت‌زده خودشان را می‌دید. انگار کور بودند. اینجا گیر افتاده

بودند. یک نفر آنجا بود و همه چیز را می دید.

کارا دستش را گرفت.

صدای مشتها بلندتر و شدیدتر شد. قلب پیپ تند می زد و می خواست از سینه اش بیرون بیاید. شاید چند نفر بیرون بودند...

ناگهان همه چیز تمام شد. شیشه آرام گرفت. ولی هنوز حسش می کرد. انگار آن لرزش ها زیر گلویش مخفی شده بودند.

کانر دهانش را باز کرد: «چی...» صدایش می لرزید.

بعد بیرون روشن شد و پیپ در مقابل نگاه خیره چراغها، چشم هایش را بست.

هشت

«یعنی چی...»

پیپ چند بار پلک زد تا توانست روی روشنائی باغچه و آن شبخ تمرکز کند.

دوباره پلک زد و آن هیبت، دست و پا درآورد. یک نفر درست آن طرف پنجره ایستاده بود.

آنت بود.

شرمنده بود و آن سبیل احمقانه و کج روی صورتش خودنمایی می‌کرد. نگاهی به پشت سرش انداخت و دنبال نورافکنی گشت که ظاهراً حسگر حرکتی داشت.

جیمی کتابچه‌اش را به میز کوبید و با کلافگی گفت: «محض رضای خدا!» بعد رو کرد به برادرش.

کانر نفس عمیقی کشید. «ببخشید. اون همه‌ش دنبال مسخره‌بازیه.»

«خب، نمی‌شه این کارها رو بذاره برای بعد؟ این جوری وقت کم می‌آریم.»

«آره، ببخشید جیمی. شرمنده، می‌دونم برای امشب خیلی زحمت کشیدی.»
کانر به سمت پنجره چرخید و فریاد زد: «آنت، بیا تو!» بعد زیرلب اضافه کرد:

«احمق بی شعور!» آنت به طرف در آشپزخانه رفت.

لورن صندلی اش را بلند کرد و نشست و گفت: «اصلاً هم بامزه نبود.»

آنت وارد غذاخوری شد و نفس زنان گفت: «هی بچه ها، اوه خدای من، خیلی بامزه بود! باید قیافه های خودتون رو می دیدین. لورن، فکر کنم از ترس شلوارت رو کثیف کردی.»

لورن گفت: «برو بمیر!» ولی نتوانست خودش را کنترل کند و لبخند زد.

آنت رو کرد به پیپ. «پیپ، تو همه ش بهم نگاه می کردی. فکر کردم می تونی من رو ببینی.»

پیپ فقط گفت: «اوهوم.» از دست خودش کلافه بود و سعی می کرد قلبش را آرام کند.

زک گفت: «خب حداقل همه ش یه شوخی بود و آنت واقعاً تیکه پاره نشده.»

زک همیشه دنبال صلح و آرامش بود. ولی فعلاً پیپ با او هم عقیده نبود.

جیمی صدایش را بالا برد: «در هر حال باید برگردیم سر بازی مون، وگرنه قاتل هیچ وقت به سزای اعمالش نمی رسه. اگه بابی رمی دست از مسخره بازی برداره، می تونیم کارمون رو ادامه بدیم.» کتابچه اش را باز کرد و چند خطش را خواند. «درسته. خیلی خب، حالا همگی از بزرگ ترین رازتون باخبر شدین و باید به هر قیمتی شده ازش محافظت کنین. وقتشه که رازهای بقیه رو فاش کنین. لطفاً

همگی بنشین و کتابچه‌تون رو ورق بزنن.»



یعنی چه؟ پپ دوباره بخش آخر را خواند. چرا شواهدی به جا گذاشته بود؟ عجب جاسوس احمقی! پپ هیچ‌وقت چنین کار احمقانه‌ای نمی‌کرد. حالا باید سریع مشکل را حل می‌کرد.

اتاق بیلارد همان گنج‌خانه داخل راهرو بود. پپ چطور می‌توانست غذاخوری را ترک کند؟ حتماً بقیه شک می‌کردند، مخصوصاً بعد از شیرین‌کاری آنت.

کانر در نقش هامفری فرورفت. «خب حالا که صحبت از راز شد، باید یه چیزی بگم. من از یه راز خیلی باحال خبر دارم.»

کارا گفت: «بگو ببینم، هامف پیر.»

کانر سرش را خم کرد. «نمی‌خوام بی‌ادبی کنم. راستش اصلاً دنبال جاسوسی

نبودم.»

پیپ از جا پرید. مجبور نبود نقش بازی کند. واقعاً تعجب کرد که این کلمه به این زودی، استفاده شد. دستش به لیوانش خورد ولی اجازه نداد روی زمین بیفتد. نگاهی به کانر انداخت و زیر لب گفت: «ببخشید.»

«دیروز بعدازظهر بود. داشتم توی عمارت می‌چرخیدم و کارهام رو می‌کردم که... خب از یکی از اتاق‌های طبقه بالا صدای یه زن و مرد رو شنیدم. هوم... خب، فکر کنم سرشون گرم بود.»

آنت خندید.

پیپ به زک و لورن اشاره کرد. «خب، اینجا یه زوج داریم؛ رالف و لیزی.»

کانر دوباره خم شد. «بله، درسته خانم. ولی داشتم به طرف اتاق نشیمن می‌رفتم که این... صداها رو شنیدم... ولی اون موقع ارباب جوان، آقای رالف، توی اتاق نشیمن بودن و با پدرشون شطرنج بازی می‌کردن.»

کارا دوباره با صدای بلند تعجب کرد و انگشتش را به طرف لورن گرفت.

لورن وحشت‌زده گفت: «چرا به من اشاره می‌کنی؟ شاید کار یکی از شماها بوده.»

کارا جواب داد: «بعیده کار من باشه. چون یه آشپز سطح پایینم و صد سالمه.»

«خب شاید پیپ بوده؛ یعنی همون سیلیا.»

پیپ گفت: «هوم، نه امکان نداره. اون موقع هامفری، رالف و رجینالد همگی طبقه پایین بودن. پس فقط یه مرد می‌مونه؛ بابی.»

همه به طرف آنت چرخیدند. او سعی کرد چیزی در صورتش بروز ندهد. در عوض متفکرانه دستی به سبیلش کشید.

لورن با صدای بلند گفت: «آره، شاید پیپ و آنت بودن!»

پیپ گفت: «بابی پسردایی منه.»

لورن به لکنت افتاد: «خ...خب، پ...پس... کارتون زشت بوده.»

پیپ دکمه خودکارش را زد تا اعصاب لورن را به هم بریزد. بعد گفت: «به نظرم داری زیادی اعتراض می‌کنی، لیزی عزیزم. کاملاً مشخصه اون سروصداها مال کی بوده. انگار خیلی با برادرشوهرت صمیمی هستی. اوه...» رو به زک کرد. «ببخشید، رالف. حتماً خیلی ناراحت شدی.»

زک لبخند زد. «داغون شدم.»

لورن با شرمندگی گفت: «خب من کاملاً انکار می‌کنم.» سندلی‌اش را از آنت دور کرد. «حتماً خدمتکار اشتباه می‌کنه. دیگه پیر شده. نمی‌شه به گوش‌هاش اعتماد کرد. اصلاً چرا همگی با هم بد شده‌ایم؟ مسخره‌س.»

پیپ گفت: «باشه خانم کمونیست.»

انتخاب به جایی نبود ولی باید چه کار می‌کرد؟

لورن دست به سینه نشست و با عصبانیت گفت: «می‌دونین چیه؟ خیلی خب، گور پدرت خدمتکار...»

کانر ضربه‌ای به پلاک اسمش زد و گفت: «اسمم هامفریه.»

«حالا هر چی. چون تو هم رازهای خودت رو داری. این آخر هفته، دو بار دیدم یه تیکه کاغذ از جیبیت بیرون آوردی و بهش زل زدی. حتی یه بار گریه کردی. قضیه چیه؟ چرا همه‌ش یه یادداشت مرموز همراهته؟»

«نمی‌دونم درباره‌ی کدوم یادداشت حرف می‌زنین خانم.»

جیمی بلند شد و پشت صندلی برادرش ایستاد. «اوه، منظورتون این یادداشته؟» خم شد و دستش را داخل کت کانر برد و یک تکه کاغذ را از جیبش بیرون کشید.

کانر با ناباوری به برادرش خیره شد. «جیمی، یعنی چی؟! کی اون کاغذ رو گذاشتی توی لباسم؟»

جیمی لبخند زد. «من ترفندهای خودم رو دارم.» بعد کاغذ را باز کرد. عبارت «سرنخ سوم» پشت آن دیده می‌شد. «خب، خب، خب، لیزی ممنون که چشم‌های قوی‌ای داری.» مشغول خواندن شد. «جالبه! این رو دور میز

بچرخونین.» ابتدا یادداشت را به پیپ داد. کانر هم خم شد تا آن را بخواند.



پیپ سرنخ را به کارا داد. جیمی گفت: «عجیبه! انگار یه صفحه از کتاب‌های پزشکی رجینالد.»

وقتی کاغذ به زک رسید، بلند گفت: «آبله.»

پیپ گفت: «این بیماری در دهه ۱۹۸۰ ریشه‌کن شد.»

جیمی با کتابچه‌اش ضربه‌ای به سر او زد. «هی، نباید توی زمان سفر کنی و جلو بری.»

لورن از کانر پرسید: «چرا این رو توی جیب گذاشته بودی؟ چرا همه‌ش نگاهش می‌کنی؟»

گونه‌های کانر سرخ شد. گفت: «دلیل خاصی نداره. فقط به این موضوع علاقه

دارم. بعضی وقت‌ها مطالعه می‌کنم تا زمان بگذره. البته ارباب هیچ وقت این کارم رو تأیید نمی‌کردن و می‌گفتن وقتم رو به بطالت می‌گذرونم. برای همین قایمش کردم.»

کارا گفت: «به نظر من که حقیقت نداره.»

کانر دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی منصرف شد و فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. ظاهراً حرفی نداشت. شاید حالا زمان خوبی بود که پیپ به اتاق بیلارد برود و شواهد را پیدا کند. خودکارش را روی میز گذاشت و دهانش را باز کرد ولی آنت شروع کرد به صحبت. لعنتی، شانسیش را از دست داد.

بابی انگشتش را تکان داد. «می‌دونید چیه؟ کل آخر هفته داشتم به این قضیه فکر می‌کردم. حالا که اینجا نشسته‌م، تقریباً مطمئنم.» به کارا نگاه کرد و گفت: «من تو رو می‌شناسم دورا کی. مطمئنم این اولین باری نیست که همدیگه رو می‌بینیم.»

کارا صورتش را در هم کشید. «اوه، حتماً می‌خوای بگی با من هم رابطه داشتی.»

«نه. ولی قطعاً یه جایی دیدمت... یه جایی.» وانمود کرد که دارد به حافظه‌اش فشار می‌آورد و مثل کاریکاتورها، با گوشه‌های سبیلش بازی کرد. بعد حالت چهره‌اش عوض شد.

کارا گفت: «یادت اومد؟ من هم یه جایی دیدمت. بابی، اشتباه کردی که قضیه رو پیش کشیدی. به نفع هیچ‌کدوممون نیست.»

آنت گفت: «می‌دونم. ولی توی کتابچه‌م اومده بود.»

«اوه، چه بد! می‌شه این راز داغون رو پیش خودمون نگه داریم؟»

جیمی خندید. «نچ، نمی‌شه. زود بگو ببینم.»

آنت دست‌هایش را بالا برد. «باشه. خیلی خب. تو رو از کازینوی گارزا توی لندن می‌شناسم. چند باری اونجا دیدمت. مدام دوروبر خونواده گارزا می‌چرخیدی. مطمئنم خودت بودی. من، خب... چروک‌های عمیق صورتت رو به جا آوردم.»

«اوه، ممنون. چروک‌هام خیلی به یاد موندنی‌ان.»

لورن گفت: «صبر کنین. چرا یه آشپز سطح پایین توی یه کازینوی سطح بالا بوده؟»

سؤال خوبی بود. پیپ خودکارش را آماده کرد.

کارا گفت: «همه‌ش آدم رو قضاوت می‌کنین. خب آدم‌های فقیر هم دوست دارن قمار کنن. تازه اون موقع برای رجینالد رمی کار نمی‌کردم. پس ربطی به شما نداره. اصلاً چرا به من پيله کرده‌این؟ بابی هم اونجا بود. تازه...»
به جلو خم شد. «چند باری اونجا دیدمش که دوروبر یه گروه معروف می‌چرخید. حتی یه بار بسته‌های کوچیک پودر سفید رو به مشتری‌های کازینو می‌فروخت.»

جیمی ضربه‌ای به کلاهش زد و گفت: «حتماً کوکائین بوده.»

زک جلو آمد و رو به آنت گفت: «وایسا ببینم! بابی، به کازینوی گارزا رفته بودی؟ کازینوی رقیبمون؟ دشمنمون؟»

«خب، اجازه ندارم پام رو توی کازینوی رمی بذارم. تا ابد از این کار محروم شدم.»

زک واقعاً ناراحت شد. «پس دوباره قمار رو شروع کرده‌ای؟ چند سال پیش به پدر و بقیه قول دادی دیگه هیچ‌وقت نری سراغش. ولی اصلاً کنار نگذاشته بودیش؟»

آنت دستش را به سینه‌اش چسبانده. «شرمنده.»

«پدر گفته بود اگه دوباره قمار کنی، از ارث محرومت می‌کنه. خبردار شده بود؟»

«نچ.»

«مادر چطور؟ اون با همسر آقای گارزا دوست بود. شاید خانم گارزا بهش گفته بود.»

«نچ.»

زک اخم کرد و سایه‌ای روی صورتش افتاد. رالف حرف‌های برادرش را باور نمی‌کرد.

پیپ از آنت پرسید: «کوکائین هم می‌فروختی؟»

«چی؟ حرف‌های آشپز رو باور می‌کنید؟ بی‌خیال، دخترخاله. همه‌تون می‌خواین از بابی متنفر باشین ولی مشخصه که دورا قصد داره قسر دربره. خودش خیلی مشکوکه.»

خب، حق با او بود. چرا دورا کی مدام به یک کازینوی سطح بالا می‌رفت و دوروبر رقبای اصلی رمی‌ها می‌چرخید؟

این گفت‌وگو داشت به بن‌بست می‌رسید. پیپ باید از فرصت استفاده می‌کرد.

دفترچه‌اش را بست تا بقیه نتوانند نظریه‌هایش را ببینند. بعد گفت: «هی، می‌شه استراحت بدیم؟ باید برم دستشویی.»

جیمی با سر تأیید کرد. «باشه. حتماً.»

کارا هم بلند شد. «کجا می‌ری؟»

پیپ جلوی درگاه ایستاد. «گفتم که دستشویی دارم. نگران نباشین، مثل آنت ادا و اطوار در نمی‌آرم.»

کارا جلو آمد و گفت: «می‌شه من هم باهات بیام؟»

«نه.» ضربان قلب پیپ بالا رفت. کارا همه چیز را خراب می‌کرد. باید همین الان شواهد را پیدا می‌کرد. «دیوونه! می‌خوام برم توالت.» کف دست‌هایش عرق کرد. کاش کارا بی‌خیال می‌شد. پیپ از دروغ متنفر بود، به خصوص در مقابل کارا که مثل خواهرش بود.

ولی نتیجه داد. کارا منصرف شد و پیپ تنهایی قدم در راهرو گذاشت. در دستشویی طبقه پایین را باز کرد و آن را به هم زد. این‌طوری بقیه صدایش را می‌شنیدند. ولی پیپ داخل نشد. به انتهای راهرو رفت. خیلی آرام روی فرش قدم برمی‌داشت.

جلوی گنج‌ایستاد و آرام علامت اتاق بلیارد را کنار زد.

دستش را به طرف دستگیره برد. انگشت‌هایش می‌لرزید. چرا اضطراب داشت؟ هیچ‌کدام از این ماجراها واقعی نبودند. ولی چنین حسی نداشت. انگار سرزنده‌تر و آگاه‌تر شده بود. پوستش مورمور می‌شد. گنج‌ه را باز کرد. نگاهش به قفسه کفش‌ها افتاد. یک برگه با عبارت «سرنخ چهارم» آنجا بود.

خم شد و دستش را دراز کرد... ولی موفق نشد.

تا نوک انگشت‌هایش به کاغذ رسید، یک نفر از پشت مچش را گرفت.

دست‌هایی نامرئی شانه‌هایش را گرفت و او را عقب کشید.

پیپ تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد. بالاخره فهمید کار چه کسی بود.

به زحمت بلند شد و گفت: «کارا، چه غلطی می‌کنی؟»

ولی زیادی دیر بود.

کارا جلو آمد، سرش را داخل گنجه کرد و کاغذ را برداشت. چرخید و با نیشخندی بزرگ، سرنخ را بالا برد.

با دست دیگرش ضربه‌ای به سینه پیپ زد و گفت: «می‌دونستم یواشکی زدی بیرون تا شیطنت کنی.»

«از کجا می‌دونستی؟»

«خب، توی کتابچه‌م اومده بود. نوشته بود می‌خوای یواشکی بزنی بیرون. پس باید مچت رو می‌گرفتم و قبل از اینکه شواهد رو نابود کنی، پیداشون می‌کردم.»

پیپ بلند شد و شال خردارش را مرتب کرد. «او ف.» بازی لعنتی؛ برایش نقشه

کشیده بودند تا شکست بخورد. «خب، حداقل حالا معلوم شد مشتاق تماشای من توی دستشویی نبودی.»

«شرمنده، اهل این جور کارها نیستم. بفرمایید!» کارا سرنخ را به طرف پیپ گرفت.

پیپ دستش را دراز کرد ولی کارا دوباره سرنخ را قاپید و پشت سرش قایم کرد.

خندید و عقب‌عقب به سمت اتاق غذاخوری رفت. «شوخی کردم.»

پیپ انتقامش را گرفت و به کارا سیخونک زد.

کارا او را به طرف دیوار هل داد. «اوخ. دردم اومد!»

صدای آنت بلند شد. «اونجا چه خبره؟ گیس و گیس‌کشیه؟»

کارا خودش را از دست پیپ نجات داد و به سمت غذاخوری دوید و سرنخ را بالا برد. «پی...ببخشید، سیلیا می‌خواست این رو قایم کنه!» پیپ آرام‌آرام جلو آمد، دست‌به‌سینه سر جایش نشست و با حالت تدافعی گفت: «جزء قوانین بازی بود.»

آنت با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «اوه، پس دختر خوبی نبودی، نه؟»

جیمی پرسید: «چیه دورا؟ بازش کن و دور میز بچرخونش.»



زک پرسید: «این چیه؟»

کارا گفت: «دسته چک رجینالد رمیه. ظاهراً آخرین بار برای شخصی به اسم هریس پیک چک کشیده. رچی پیر، آخر ژوئیه صد و پنجاه هزار پوند بهش داده.»

آنت سوت کشید و تحت تأثیر مبلغ قرار گرفت.

زک کتابچه‌اش را باز کرد و برخلاف همیشه، با لحنی یکنواخت شروع به خواندن کرد: «یه لحظه صبر کنین. من طرف رو می‌شناسم. اون و پدرم توی نخستین جنگ بوئر با هم خدمت کرده‌ن. پدر همیشه می‌گفت هریس جونش رو نجات داده.»

او همان کمونیست آشوبگری بود که دولت گمان می‌کرد از رجینالد رمی کمک مالی می‌گیرد. این هم مدرک سیلیا بود؛ صد و پنجاه هزار پوند در وجه او. مبلغ زیادی بود؛ حتماً به پول امروزی معادل چند میلیون پوند می‌شد.

کارا نگاه تندی به پیپ انداخت تا لبخندش را مخفی کند. بعد گفت: «آره، خب امروز حدود ساعت پنج سیلیا رو دیدم که با این دسته‌چک از اتاق

مطالعه رجینالد بیرون اومد. یواشکی گاوصندوق رو باز کرده و این رو دزدیده!»

نگرانی در نگاه زک نشست. «سیلیا؟»

پیپ آه کشید. «آره، باشه. کار من بود. یواشکی در گاوصندوق رو باز کردم. ولی قضیه اون چیزی نیست که فکرش رو می‌کنید. راستش دنبال یکی از عکس‌های مادرم بودم. توی خونه نبود، پس با خودم گفتم حتماً رجینالد اون رو توی گاوصندوق گذاشته. فقط می‌خواستم ببینم شبیهش هستم یا نه.»

آنت گفت: «آخی، بهمیرم! بی‌خیال این قصه‌های غم‌انگیز! اگه راست می‌گی چرا دسته‌چک رو دزدیدی؟»

«خب وقتی گاوصندوق رو باز کردم، چیزی جز این پیدا نکردم.» به کاغذی اشاره کرد که دست کارا بود. «می‌خواستم بدونم دایی چقدر پول به بچه‌هاش و بقیه فامیل می‌ده.» نگاهی به لورن انداخت. «همیشه از این بابت دلخور بودم. من یتیمم و اون می‌تونست کمکم کنه ولی هیچ‌وقت چنین کاری نکرد.»

جیمی جلو آمد. «جالبه! پس سیلیا، تو پونزده دقیقه قبل از قتل، توی صحنه جرم بودی.»

شرایط پیپ خوب نبود. پس اعتراض کرد: «آره ولی شنیدین دورا چی گفت؟ من ساعت پنج از اتاق مطالعه اومدم بیرون. یعنی قبل از قتل، اونجا رو ترک کردم. اصلاً چرا دورا اونجا بوده؟ مگه نگفتی اون ساعت به زمین سبزیجات سر زدی؟ پس حتماً تو هم دروغ می‌گی.»

زک هیجان زده شد. دست‌ها را روی میز کوبید و گفت: «آره، ممنون. دورا، تو اصلاً بیرون نرفتی و الکی دلیل من برای غیبت از محل جرم رو زیر سؤال بردی.»

پیپ رو کرد به کارا. «اصلاً چرا به طرف اتاق مطالعه رجینالد رفتی؟»

لورن گفت: «می‌دونین چیه؟ یه بار این رو به رالف گفتم. باز هم می‌گم. از این آشپز خوشم نمی‌آد. همه‌ش توی کارهایی سرک می‌کشه که ارتباطی بهش ندارن. انگار جاسوسی‌مون رو می‌کنه.»

پیپ اول متوجه نشد، برای همین کمی دیر از جا پرید. سرش را بالا آورد و دوباره سنگینی نگاه کانر را حس کرد. او مراقبش بود.

«انگار یه کم دستپاچه‌ای، سیلیا.»

جیمی دست‌هایش را به هم زد. «درسته، داریم به حقیقت نزدیک می‌شیم. خیلی زود می‌فهمیم قاتل کیه. ولی اول قاتل باید پیش خودش اعتراف کنه. پس زیر بشقاب‌هاتون رو نگاه کنید؛ صبر کن کانر، بذار حرفم تموم بشه! زیر بشقابتون یه پاکت هست. اگه بازش کنین کاغذی رو می‌بینین که نشون می‌ده شما قاتل هستین یا نه. ولی...» انگشتش را به نشانه تأیید بالا برد. «نباید چیزی بروز بدین.» نگاهی به همه انداخت تا مطمئن شود متوجه منظورش شده‌اند. چند لحظه به آنت زل زد. «خیلی خب، بفرمایید.»

پیپ بشقابش را عقب زد. یک تکه پیتزای دست‌نخورده داخل ظرفش باقی

مانده بود که کانر به آن چشم داشت. تمام این مدت، پاکت کوچکی آنجا مخفی شده بود: سیلیا بورن.

نگاهی به بقیه انداخت. داشتند پاکت‌هایشان را باز می‌کردند. دستش را دراز کرد.

منصرف شد و دستش را مشت کرد.

اگر او قاتل بود، چه؟ حسی سرد و سنگین در دلش نشست. سیلیا تنها یک ربع قبل از زمان مرگ، در صحنه جرم بود. شاید نام هریس پیک را روی دسته‌چک دیده و خیانت رجینالد به او ثابت شده. بعد به دستور سرپرستش، به اتاق مطالعه برگشته تا به زندگی دایی‌اش خاتمه دهد... یعنی چاقو را در قلبش فروبرده. خانواده رمی هیچ‌وقت آغوشش را برای او باز نکرد. شاید عصبانی شده. شاید هم باید به فرمان مافوقش گوش می‌کرده. در هر حال یک نفر مُرده و شاید کار او بوده. جواب درست همین جا بود.

پیپ پاکت را برداشت و کاغذ را بیرون کشید. آن را به صورتش نزدیک کرد. قلبش به دهانش آمد. شروع به خواندن کرد.



آن را دوباره خواند تا مطمئن شود. هر کلمه را در ذهنش تکرار کرد. خوشبختانه قاتل نبود. کار سیلیا نبود. او بی‌گناه بود.

بقیه حالتی خنثی به خود گرفتند تا رازهایشان را مخفی کنند. کانر به شکلی غیرطبیعی ابروهایش را تکان می‌داد؛ یکی بالا، هر دو بالا، یکی پایین، هر دو پایین. لورن نگاهی به اطراف انداخت و خندید. آنت به سقف زل زد. کارا با چشم‌هایی گردشده به بقیه خیره شد؛ انگار حدقه چشم‌هایش ترک خورده بودند. زک ساکت بود و سعی می‌کرد چیزی بروز ندهد.

اگر کار سیلیا نبود، یکی از این آدم‌ها قاتل بود. یکی از پنج دوستش. کار چه کسی بود؟ همگی فرصت و ابزارش را داشتند. حالا پیپ هفت صفحه از دفترچه‌اش را سیاه کرده بود و راجع به دلایل قتل رجینالد رمی نوشته بود. به باور او، همه گناهکار به نظر می‌رسیدند ولی فقط یک نفر، قاتل بود.

جیمی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «عجب بازیگرهای خوبی هستین. خیلی خب، حالا که قاتل می‌دونه چه کار کرده نوبت سرنخ آخره.» کانر هم زوزه کشید.

جیمی به خودش اشاره کرد. «امشب یه نفر تلاش کرد بازرس هوارد وی رو گول بزنه. یعنی می‌خواست یکی از شواهد رو از بین بیره. اما من اون رو بین آشغال‌های شام پیدا کردم.»

کانر با سردرگمی به برادرش خیره شد و یکی از ابروهایش را بالا برد. «هان؟»

پیپ رد نگاه جیمی را گرفت و به وسط میز رسید. سه شمع سرخ می‌سوختند و سرنخ‌ها همراه چند بطری خالی شراب قرمز و آبجو آنجا بودند. همه بشقاب‌ها خالی بودند، فقط پیپ نتوانسته بود غذایش را تمام کند چون ذهنش

خیلی درگیر بود. منظور جیمی چه بود؟ چه چیزی عوض شده بود؟

بعد متوجه شد؛ قبلاً چیزی وسط میز بود ولی حالا ناپدید شده بود.

پیپ بلند شد. «جعبه‌های پیتزا!»

جیمی شانه‌هایش را بالا انداخت ولی لبخندی درخشان روی صورتش نشست.

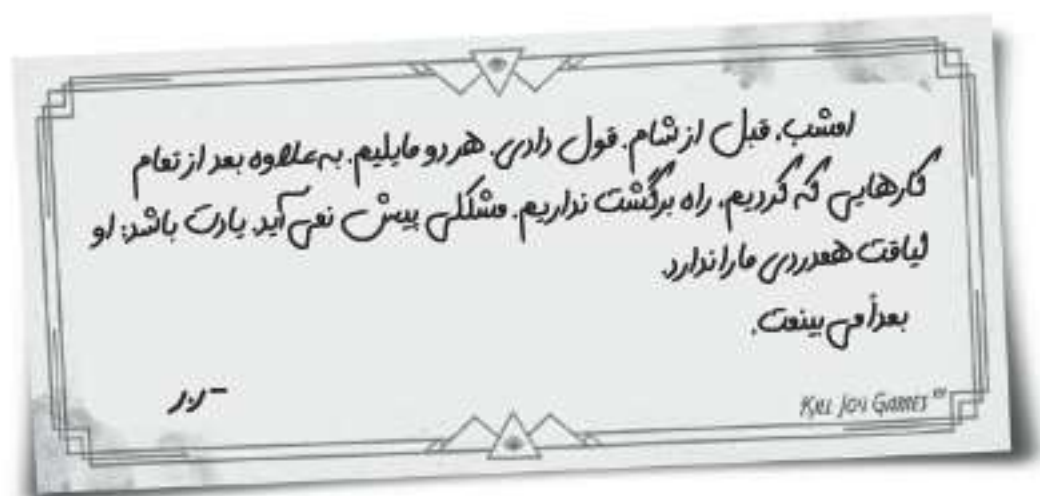
کانر پرسید: «کجان؟ توی سطل؟» جیمی حرفی نزد.

کانر به بقیه گفت: «زود باشین.» سریع به طرف آشپزخانه رفت. پیپ با دفترچه‌اش، درست پشت سرش بود.

جعبه‌های پیتزا کنار سطل روی هم تلنبار شده بودند. کانر زانو زد ولی حواسش به سن و سال هامفری تاد بود و صورتش را در هم کشید. جعبه‌ها را باز کرد. بقیه یک گوشه منتظر شدند.

«آهان!» یک تکه کاغذ را بالا برد که رد سس سیر و روغن روی آن به جا مانده بود. عبارت «سرنخ نهایی» پشتش خودنمایی می‌کرد.

جیمی با خوشحالی گفت: «دیدین؟ هیچ چیزی از نگاه بازرس هوارد وی دور نمی‌مونه. لطفاً یادداشت رو به بقیه نشون بده، هامفری.»



کانر گفت: «اوه، چه خفن!» بعد انگشت‌هایش را تمیز کرد.

لورن گفت: «ر.ر. خب حتماً کار یکی از شما دو تا بوده.» به طرف برادران رمی چرخید.

پیپ گفت: «قبلاً یه یادداشت با امضای ر.ر یا همون رابرت رمی پیدا کردیم.» ولی ذهنش درگیر مسئله دیگری بود. قضیه چه بود؟ این یادداشت چه مشکلی داشت؟

کارا گفت: «از اون یادداشت‌هاست که آدم برای زن داداشش می‌فرسته.» رو به لورن و آنت کرد. «شما دو تا برنامه داشتن که امشب باز هم سرتون رو با هم گرم کنین؟»

پیپ یک لحظه به این احتمال فکر کرد. بعید نبود ولی مشکلی وجود داشت.

کانر با ذوق و شوق گفت: «شاید هم می‌خواستین کلک رجینالد رو بکنین. دو تا قاتل داریم!»

پیپ به این هم فکر کرد. احتمالش بود. گیج شد.

جیمی گفت: «از اونجایی که بازرس باهوشی هستم، باید بگم یه قاتل بیشتر نداریم. حالا...» دست‌هایش را به هم زد. «وقتشه که قاتل مشخص بشه. باید حقیقت روشن بشه. لطفاً همگی سر جاهاتون بنشینید.» به آن طرف راهرو اشاره کرد.

همه از آشپزخانه بیرون رفتند و با اشتیاق راجع به قتل و فرضیه‌هایشان بحث کردند. ولی پیپ ساکت بود. از اول تا آخر پرونده را در ذهنش زیرورو کرد؛ درست مثل سیلیا بورن. تک‌تک سرنخ‌ها را بررسی کرد و از زوایای مختلف، نگاهشان کرد.

هر شش نفر دوباره پشت میز نشستند. پیپ به دفترچه‌اش خیره شد و تندتند آن را ورق زد. مظنون‌ها زیاد بودند. همه دلایل زیادی برای کشتن رجینالد رمی داشتند. ولی قاتل چه کسی بود؟ ظاهراً تمام شواهد، یک نفر را هدف گرفته بودند؛ رابرت بابی رمی. از همان ابتدا، بسیاری از سرنخ‌ها از او شخصیتی مشکوک می‌ساختند. همه چیز افراطی بود. یک جای کار می‌لنگید. پیپ چیزی را فراموش کرده بود.

اسم تمام شخصیت‌ها را نوشت تا یکی‌یکی از فهرست مظنونین حذفشان کند. ناگهان دنیا تیره و تار شد.

همه جا در آغوش تاریکی فرورفت و چراغ‌ها خاموش شدند. موزیک قطع شد و سکوتی دلهره‌آور به جا گذاشت.

چند لحظه بعد، صدای جیغ سکوت را در هم شکست.

کانر وحشت زده گفت: «لورن، این قدر جیغ نکش!»

چشم‌های پیپ به تاریکی عادت کردند. بعضی چیزها را می‌دید. سه شمع روی میز، مشتی نور نارنجی به اطراف می‌پاشیدند و پیپ می‌توانست سایه دوستانش را از بقیه چیزها تشخیص دهد.

شبح بی‌صورتی آمد و جلوی درگاه ایستاد. سرش زیادی بزرگ و عجیب بود.

بعد صدای جیمی بلند شد: «چه کار کردین؟»

کانر جواب داد: «ما کاری نکردیم.»

جیمی این پا و آن پا کرد. «اوه، لعنتی! حتماً برق رفته.»

پیپ سکوت غیرعادی اتاق را در هم شکست: «برق نرفته. نگاه کن، بیرون رو ببین.» به پنجره اشاره کرد و یادش رفت هیبتی نامعلوم در میان تاریکی هست. «چراغ‌های همسایه‌ها روشنه. هنوز برق دارن. حتماً فیوز پریده.»

جیمی گفت: «اوه، چیزی رو به برق زدین؟»

دوباره کانر جواب داد: «نه. همین جا نشسته بودیم. الکسا روشن بود.»

پیپ بلند شد. «ایرادی نداره. فقط باید جعبه‌فیوز رو دوباره راه بندازیم. می‌دونین کجاست؟ بیرونه؟»

جیمی گفت: «نه، فکر کنم توی زیرزمین باشه. مطمئن نیستم. تا حالا اونجا نرفته‌م.»

کانر اضافه کرد: «چون خیلی وحشتناکه.»

پیپ پرسید: «تا حالا جعبه‌فیوز رو راه ننداختین؟» برادران رینالدز جوابی ندادند. همین کافی بود. کس دیگری هم پا پیش نگذاشت. پیپ آه کشید. «باشه. خودم درستش می‌کنم.»

اگر بابای پیپ اینجا بود، تندتند سرش را تکان می‌داد. کار با جعبه‌فیوز یکی از نخستین درس‌های زندگی او بود. احتمالاً نیازی نبود که پیپ در نه‌سالگی کار با آن را یاد بگیرد ولی به قول بابا «درس‌های زندگی به درد زندگی می‌خورند». پس در مورد تعویض روغن ماشین با او بحث نکنید.

کانر پرسید: «چراغ‌قوه نیاز نداری؟»

لورن که تقریباً نامرئی شده بود، گفت: «اوه کانر، اگه موبایل‌مون رو پس بدی می‌تونیم از چراغ‌قوه‌ش استفاده کنیم.»

کانر از روی صندلی بلند شد و گفت: «آره. باشه. سال ۱۹۲۴ این‌طوری نبوده ولی ایرادی نداره.» چند قدم برداشت و بعد دست‌هایش را روی رادیاتور کشید و صدای برخورد چند فلز آمد. با ناراحتی گفت: «لعنتی! کلید رو پیدا نمی‌کنم.»

مطمئنم همین جا گذاشتمش.»

لورن دوباره گفت: «محض رضای خدا، کانرا! من موبایلم رو می‌خوام.»

پیپ سعی کرد همه را آرام کند. «عیب نداره، عیب نداره.» به جلو خم شد و یکی از شمعدان‌ها را برداشت. نفسش را بیرون داد و شعله شمع در هوا رقصید. «همین خوبه. می‌تونم جلوی پام رو ببینم. وقتی برق اومد کلید رو پیدا کن.» با همان نور ضعیف راه افتاد و از کنار جیمی گذشت.

«کمک می‌خوای؟»

«نه، نه. مشکلی نیست.» پیپ دوست داشت هرچه زوتر آخر بازی مشخص شود ولی برای تنظیم فیوز، یک نفر کافی بود. بیشتر اوقات، همراهی بقیه سرعتتان را کم می‌کند. برای همین از پروژه‌های گروهی متنفر بود. «یه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. مشکلی نیست.»

هیچ‌وقت به زیرزمین رینالدزها سر نزده بود ولی آنجا یک در بیشتر نداشت. برجسبی روی آن نبود و ظاهراً نقشی در عمارت رمی ایفا نمی‌کرد. دقیقاً زیر پله‌ها قرار داشت. پیپ شمع را پایین آورد و دستگیره را پیدا کرد. فلز سردش را لمس کرد و پوستش سوخت.

صدای جیمی آمد: «فکر کنم ته زیرزمین، سمت چپ باشه.»

«فهمیدم.» پیپ در را باز کرد.

جیرجیر کرد و صدایش در فضای تاریک پیچید. پیپ مضطرب شد. خودت رو جمع و جور کن، پیپ. این فقط یه درِ قدیمیه.

نگاهش به حفره‌ای سیاه افتاد. گویی سایه‌ها جلو آمدند تا او را در آغوش بگیرند. فقط شعله کوچک شمع از پیپ محافظت می‌کرد. پایش را روی پله اول گذاشت و پایین رفت و غرق در سیاهی شد.

هوا سردتر بود و بوی نا می‌آمد. با هر قدم، فضا هم تاریک‌تر می‌شد و شمع توانش را از دست می‌داد.

پله چهارم جیرجیر کرد.

با اینکه می‌دانست هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد، ضربان قلبش تندتر شد. بعد از آن‌همه بحث و گفت‌وگو راجع به قتل، پریشان شده بود.

به پله ششم که رسید، چیز ظریفی به بازوی عریانش خورد و قلقلکش داد. آن را کنار زد؛ تار عنکبوت بود. به دستش چسبید. دستش را با لباسش تمیز کرد و ادامه داد.

برای پله بعدی آماده شد ولی به زمین هموار رسید. حالا در زیرزمین بود. به خودش لرزید. چرخید تا مطمئن شود راه خروج محو نشده باشد. هیبت روشن‌تر راهرو هنوز آن بالا سر جایش بود. در دلش گفت اگر کسی بامزه‌بازی در بیاورد و در را به رویش قفل کند، سرش را از تنش جدا خواهد کرد.

صدای خش‌خش آمد.

چرخید و نور شمع هم با او همراه شد.

چیزی نمی‌دید؛ به جز... بله، جعبه فیوز آنجا در گوشه زیرزمین بود. چند قدم بیشتر با هم فاصله نداشتند. جلو رفت و شمع را بالا برد. تمام کلیدها پایین بودند؛ حتی کلید قرمز اصلی.

انگشت‌هایش در هوا معلق ماند. زمزمه‌ای به گوشش رسید. از سمت راست بود. واقعاً چیزی شنید؟ مطمئن نبود. صدای تپش قلبش اجازه نمی‌داد.

شمع را بالا برد تا اطراف را ببیند.

بعد آن مرد را دید.

یک گوشه ایستاده و سرش را کج کرده بود. انگار با کنجکاوی به پیپ نگاه می‌کرد.

پیپ با صدایی لرزان پرسید: «کی... کی اونجاست؟»

جوابی نگرفت. در عوض صدای باد بود که در شکاف‌های مخفی خانه پیچید و سوت کشید.

انگشت‌های پیپ لرزید و نور شمع تکان خورد. مرد حرکت کرد و جلو آمد.

«نه!»

سریع به طرف جعبه فیوز چرخید. همین الان به نور نیاز داشت. چند ثانیه بیشتر وقت نداشت...

تمرکز کرد و شمعدان را محکم گرفت. به نفس نفس افتاد... اوه، نه. همه جا تاریک بود. داشت در آغوشش غرق می شد. شمع را فوت کرد. اوه لعنتی، لعنتی! اوه، نه.

کورمال کورمال دستش را به جعبه فیوز نزدیک کرد و دکمه های نامرئی را زد. بالا، بالا، بالا، بالا. بالاخره دکمه اصلی را پیدا کرد و فشار داد.

برق برگشت و مرد ناپدید شد.

ناپدید شد، چون در واقع چند جعبه بود که رویشان ملافه افتاده بود. پیپ تنها بود. چند ثانیه طول کشید تا قلبش آرام بگیرد.

از طبقه بالا صدای کف و سوت شنید.

جیمی فریاد زد: «آفرین پیپ! بیا بالا!»

بهتر بود ابتدا نفسی تازه کند و صبر کند تا رنگ به صورتش برگردد. چه مرگش شده بود؟ اینجا فقط یک زیرزمین به هم ریخته و پرگرد و خاک بود. ولی صبر کن، اصلاً چرا می توانست اطرافش را ببیند؟ چرا چراغ اینجا روشن بود؟ عجیب بود.

به سمت راه پله رفت. حالا خبری از سایه ها نبود. شمع خاموش را در یک دست

گرفت و دست دیگرش را به سمت نرده‌ها برد. مواظب بود به تار عنکبوت‌ها نزدیک نشود. بعد نگاهی به چیز عجیبی افتاد. یک پاکت بین نرده‌های پله چهارم جا خوش کرده بود. عبارت «سرنخ مخفی، فقط برای شما» روی آن خودنمایی می‌کرد.

یک لحظه صبر کن، یعنی چه؟

پیپ آن را برداشت. واقعی بود.

عبارت «بازی قتل» روی حاشیه کم‌رنگ کاغذ دیده می‌شد.

پیپ نفسش را بیرون داد و صدایی از گلویش خارج شد.

جیمی رینالدز لعنتی!

هیچ‌کدام از این اتفاقات واقعی نبودند، حداقل این چند دقیقه.

همگی بخشی از بازی بودند؛ خاموشی و اداهای جیمی. احتمالاً فیوز نپریده بود. حتماً جیمی به اینجا آمده و خودش کلیدها را زده بود، همان وقتی که بقیه در اتاق غذاخوری منتظر بودند. همه چیز ساختگی بود تا یک نفر به‌تنهایی پایین بیاید و یک سرنخ اضافی به دست بیاورد. آن شخص پیپ بود.

نیشخند زد و پاکت را باز کرد و به‌سرعت چشم انداخت به کلماتش.



همه چیز بی حرکت شد. گردوغبار در هوا معلق ماند و پیپ سنگینی این راز را در دست‌هایش حس کرد. رجینالد رمی بیمار بوده، خودش قضیه را می‌دانسته، ولی دلش نمی‌خواست به هیچ شخص دیگری خبردار شود. تمام باورهای پیپ عوض شدند. کل پرونده تغییر کرد. دقیقاً به همین نیاز داشت. این همان رازی بود که تمام مدت مخفی شده بود و دلش را آشوب می‌کرد. تمام قطعات پازل کنار هم نشستند، مظنون‌ها جلوی چشم‌هایش جابه‌جا شدند و...

جیمی دوباره فریاد زد.

پیپ گفت: «اومدم.» به بالای پله‌ها رسید و کاغذ را زیر شانه پیراهنش جا داد.

وارد اتاق غذاخوری شد. بقیه منتظرش بودند. سر جایش نشست و شمعدان را روی میز گذاشت. نگاهش به جیمی افتاد. لبخندی کوچک روی لبانش نشسته

بود. پپ محتاطانه سری تکان داد.

جیمی دوباره در نقش بازرس هوارد وی فرورفت و گفت: «خیلی خب، حالا نوبت حقیقته. همه باید حدس بزنن قاتل کیه. لطفاً آخرین صفحه کتابچه‌تون رو بخونید.»

آفرین سیلیا بورن! شما از شبی سرشار از قتل، معما و آشوب جان سالم به در بردید.

زمانش رسیده که به سؤال آخر پاسخ بدهید: چه کسی رجینالد رمی را کشته؟

لطفاً پاسخ را در جای خالی بنویسید.

نام قاتل:

انگیزه قاتل:

.....

.....

.....

صفحه ششم

Kill Joy Games™

یازده

پیپ می‌دانست.

او می‌دانست قاتل چه کسی است.

تک‌تک قطعات پازل کنار هم قرار گرفتند. تمام جزئیات فراموش‌شده از ابتدای بازی، مشخص شدند. همه سرنخ‌ها. تمام گفته‌ها و لحن‌ها. همه کلمات و هیبتشان. پیپ به دوستانش نگاه کرد. از یک مظنون سراغ مظنون بعدی رفت و ماجرا را در ذهنش پیاده کرد. قاتل در این اتاق و عمارت بود. در همین جزیره متروکه که فقط روزی یک بار، قایق داشت.

تمام مدت حقیقت مخفی شده بود و در دل سرنخ‌ها و رازهای بدیهی زندگی می‌کرد. خدایا، چقدر ساده بود که باورش شده بود! البته که حقیقت هیچ‌گاه این‌قدر روشن و ساده نیست، بالاخره پای قتل در میان بود. ولی حالا کل آن قصه پرپیچ‌وتاب را می‌دانست؛ از تمام چرخش‌هایش خبر داشت. برای درکشان، تنها چهار خط ناهموار کافی نبود.

جیمی آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. «بسیار خب، به ترتیب نظرتون رو بگید. بعدش حقیقت رو مشخص می‌کنم. لورن؟ می‌خوای شروع کنی؟»

لورن دستی به گردن‌بندش کشید و گفت: «باشه. خب به نظر من قاتل... کاراست. یعنی دورای آشپز.» مکث کرد تا کارا با صدای بلند تعجب کند و خودش را ناراحت نشان دهد. «فکر کنم یه ارتباطی با رقبای کاری‌مون، یعنی

گازها، داره. با دروغ و بهونه راه خودش رو به اینجا باز کرده تا رازهای تجاری
ما رو بدزده. بعدش هم پدرشوهرم رو کشته.»

پیپ با خودش گفت فقط بعضی از حرف‌های لورن درست‌اند.

جیمی گفت: «آنت، حدس تو چیه؟»

آنت نیشخند زد. «خب، تنها قاتلی که داریم... سال سینگه. حتماً تقصیر روح
اون بوده. اول کار اندی بل رو ساخت. حالا هم نوبت رجینالد رمی بیچاره‌س.»

کارا به جلو خم شد و سعی کرد از زیر میز، به او لگد بزند. «آنت!»

«اوخ، باشه باشه.» دست‌هایش را بالا برد. «هوم، من... پیپ رو انتخاب می‌کنم.
اسمت چی بود؟»

پیپ به او زل زد. «سیلیا.»

«آره، سیلیا. فکر کنم اینجا دختر خوبی داریم که اخلاق‌های بدی پیدا کرده. به
گمونم پیپ اصلاً دوست نداره قاتل باشه. پس آره.»

جیمی با کلافگی گفت: «چقدر منطقی! بعدی.»

نوبت زک بود. پیپ با دقت نگاهش کرد. او گلویش را صاف کرد.

«به نظر من باید برادرم، قاتل باشه. بابی هیچ‌وقت قمار رو ول نکرد. فکر کنم

مادرم فهمید و پارسال موقع پیاده‌روی، قضیه رو بهش گفت. احتمالاً برادرم از بالای صخره، هلش داد و کشتش.»

بله، حق با پیپ بود. رالف رمی همیشه حس می‌کرد برادرش، مادرشان را کشته است.

زک ادامه داد: «اون قبلاً آدم کشته. به گمونم باز هم اون کار رو تکرار کرده. می‌دونست پدرم می‌خواد از ارث محرومش کنه ولی دنبال پول بود. همیشه پدر رو به چشم بانک می‌دید. برای همین سعی کرد وصیت‌نامه جدید رو نابود کنه و به قلب پدر چاقو زد. اوه، تازه یه یادداشت برای همسرم، لیزی، نوشت تا قبل از شام همدیگه رو ببینن. ولی این جوری می‌خواست بهانه‌ای برای غیبت از محل جرم جور کنه و بگه اون موقع با لیزی بوده.»

پیپ با خودش گفت این‌طور نیست. قضیه این نبود. ماجرا فراتر از این بود.

جیمی به برادرش اشاره کرد. «کانر؟»

«بله. خب من فک می‌کنم کار سیلیا بورن بوده.» نگاهی به پیپ انداخت. «به گمونم اون یه جاسوس روسه، چون همه‌ش به این کلمه واکنش نشون می‌داد. تازه سعی کرد شواهد رو هم قایم کنه. بهانه‌ش برای باز کردن گاوصندوق رجینالد هم الکیه. احتمالاً یه چیزی پیدا کرده که ارتباطی با هریس پیک داشته. بعدش مأموریت پیدا کرده به زندگی رجینالد رمی خاتمه بده.»

پیپ تحت تأثیر مهارت‌های او قرار گرفت، اگرچه کاملاً اشتباه می‌کرد. اما حالت صورتش را عوض نکرد. حالا نوبت خودش بود. گردنش را چرخاند و

آماده شد.

جیمی نگاهش کرد و گفت: «کارا؟» اوه، ظاهراً بعد از همه می‌توانست صحبت کند. شاید دلیلش این بود که راز اضافی‌ای را پیدا کرده بود. کار جیمی درست بود.

کارا گفت: «آره. خب با اینکه بازیگر نقش بابی رمی اعصاب‌خردکن‌ترین آدم دنیاست، ولی اون رو انتخاب می‌کنم. همه سرنخ‌ها به اون اشاره می‌کنن. با همسر برادرش رو هم ریخته. قماربازه و حالا هم با گانگسترها قاطی شده. همون‌طور که رالف گفت، احتمالاً مامانش رو هم کشته. چشمش دنبال ارثیه بوده، برای همین وصیت‌نامه جدید رو نابود کرد و پدرش رو کشت.»

ظاهراً کارا هم در دام بازی افتاده بود.

حالا نوبت پیپ بود.

قبل از اینکه جیمی حرفی بزند، بلند شد.

«خیلی خب، قبل از اینکه قاتل رو پیدا کنیم باید بفهمیم کی بی‌تقصیره. بله، دورا کی.» به کارا اشاره کرد. «خونواده گارزا اون رو به اینجا فرستادن. آشپز قبلی رو تهدید کردن تا مجبور به استعفا بشه. دورا اومد تا حواسش به معامله‌های رمی باشه و گزارش بده. ولی اون قاتل دایی رجینالد نیست. چرا باید این کار رو بکنه؟ با قتل رجینالد، چیزی نصیب اون و گارزاها نمی‌شه.»

لورن ناامید شد. پس پیپ سراغ او رفت. «لیزی، وضعیت تو زیاد خوب نیست.

از خونواده رمی دزدی می‌کردی و پول‌های کازینوی لندن رو کش می‌رفتی. شاید می‌ترسیدی شوهرت از ارتباطت با برادرش خبردار بشه، طلاق بده و همه چیز رو از دست بدی. برای همین دنبال امنیت مالی بودی. رجینالد فهمید. شاید می‌ترسیدی بره پیش پلیس. تو قاتل نیستی، ولی احتمالاً از مرگش خوشحال شدی.»

رو کرد به کانر و گفت: «هامفری تاد، تو از رجینالد رمی متنفر بودی. حتی براش آرزوی مرگ کردی. ازش مرخصی خواستی تا بتونی به دیدن دخترت بری. اما بهت اجازه نداد. دروغ نگفتی...» مکث کرد. «ولی کل حقیقت رو هم نگفتی. دو هفته پیش مرخصی می‌خواستی، چون دخترت بیماری بدی داشت؛ یعنی آبله. توی دنیا جز اون هیچ‌کسی رو نداری. اما رجینالد دست رد به سینه زد و دخترت مُرد. هیچ‌وقت نتونستی باهاش خداحافظی کنی. برای همین از رجینالد متنفر شدی. قطعاً انتقام، انگیزه قدرتمندیه. ولی تو هم قاتل نیستی.»

گونه‌های کانر گل انداخت و پیپ فهمید درست به هدف زده است.

بعد دستش را به سینه‌اش چسباند و گفت: «حالا در مورد خودم حرف می‌زنم. بله هامفری، تا حدودی حق با توئه. من جاسوس سرویس مخفی اعلی‌حضرت هستم. قرار بود راجع به داییم تحقیق کنم و ببینم هزینه‌های کمونیست‌های فتنه‌جو رو تأمین می‌کنه یا نه. هریس پیک یه آشوبگر معروفه. ولی من قاتل نیستم. تازه مأموریتم هم اشتباه بود. رجینالد دنباله‌روی کمونیست‌ها نبود، فقط داشت قرضش رو پس می‌داد. یعنی برای یه دوست قدیمی پول می‌فرستاد، چون توی جنگ جونش رو نجات داده بود. خب... همگی خوب گوش کنید، رجینالد رمی می‌دونست قراره بمیره.»

لورن و آنت همزمان گفتند: «چی؟» بقیه فقط به پیپ خیره شدند.

پیپ سرنخ مخفی را از پیراهنش درآورد و وسط میز انداخت. «بفرمایید! این سرنخ مخفی توی زیرزمین بود. هر کس که برای تنظیم فیوز می‌رفت پایین، پیداش می‌کرد. رجینالد سرطان ریه داشت و دکتر بهش گفته بود زیاد زنده نمی‌مونه. همین چند هفته پیش، دکتر کلی پول گرفت تا راجع به این موضوع حرفی نزنه.»

زک به سرنخ خیره شد و گفت: «اوه، لعنتی!»

پیپ ادامه داد: «بله. دورا، حق با توئه. در ظاهر همه سرنخ‌ها بابی رمی رو نشونه می‌رن ولی این قضیه دلیل روشنی داره. فقط دو نفر هستن که دلیل موجهی برای غیبت از صحنه جرم دارن.» با سر به لورن و آنت اشاره کرد. «لیزی و بابی رمی موقع قتل، پیش هم بودن. قطعاً سرشون گرم بوده. لیزی هیچ‌وقت اعتراف نمی‌کنه، مخصوصاً جلوی شوهرش. چون می‌ترسه رالف طلاقش بده و این زندگی راحت و مجلل رو از دست بده. بابی هم مجبور شد نقش بازی کنه و بگه اون موقع داشته قدم می‌زده. چون لیزی هیچ‌وقت ازش حمایت نمی‌کنه. پس قاتل هم خبر داشته بابی رمی زمان قتل، کجا خواهد بود. اون می‌دونسته بابی هیچ‌وقت نمی‌تونه غیبتش از محل جرم رو ثابت کنه. پس اگه لیزی و بابی قاتل نباشن، فقط یه نفر باقی می‌مونه.»

پیپ سرش را بالا آورد و به زک نگاه کرد. «رالف رمی، تو قاتلی.»

کانر بلند گفت: «چی؟»

«البته شاید نتوانیم اسم قاتل رو روت بذاریم، چون پدرت همدست بود و ازت خواست این کار رو بکنی.»

این بار کارا گفت: «چی؟!»

«درسته. کل این ماجرا، نقشه دقیق رالف رمی و رجینالد رمی و یه نفر دیگه بوده.» مکث کرد. قلبش تند می‌زد. انگشتش را بالا برد. «بازرس هوارد وی.»

جیمی خشکش زد. ابروهایش را پایین آورد و با دقت نگاهش کرد.

این بار لورن دهان باز کرد. «چی؟!»

«رالف همیشه حس می‌کرد پارسال برادرش، بابی، مادرشون رو کشته. فکر می‌کرد بابی هلش داده، چون فهمیده بود پسرش دوباره قمار می‌کنه. رجینالد هم ته دلش از قضیه خبر داشت و می‌دونست پسر بزرگش قاتله و عشق زندگیش رو ازش گرفته. ولی این اولین باری نبود که بابی آدم کشت. اوه، نه. ببینید، نزول‌خورها بابی رو تهدید کردن. پس رجینالد رمی بدهی‌هاش رو داد. اما بابی واقعاً به گروهشون پیوست. اون یکی از اعضای خیابونی‌های شرقیه. برای همین توی کازینوی گارزا کوکائین می‌فروخت. خب واقعاً به قمار اعتیاد داشت. بازرس هوارد وی و اسکاتلندیارد قبلاً بارها با این گروه خشن روبه‌رو شده بودن. بازرس، خودتون گفتین همکارتون به عنوان پلیس مخفی وارد گروه شد تا شبکه‌شون رو از هم بپاشونه ولی کشتنش. شما همیشه می‌دونستین قاتل همکارتون کی بوده؛ بابی رمی. اون حداقل دو نفر رو کشته بود ولی هیچ‌وقت توی چنگال عدالت نیفتاد. تازه نمی‌شد چیزی رو هم ثابت کرد. پس بابی راحت

و آسوده زندگیش رو می‌کرد و می‌تونست دوباره آدم بکشه. مگه اینکه یه نفر جلوش رو می‌گرفت. همین چند ماه پیش رجینالد رمی فهمید داره می‌میره. می‌دونست عمرش اون قدری کفاف نمی‌ده که شاهد اجرای عدالت در حق همسر بیچاره‌ش باشه. تازه پسر بزرگش هم آدم خیلی خطرناکی بود. پس با رالف نقشه کشید. بابی به خاطر دو تا قتل قبلی گیر نیفتاده بود. ولی باید به خاطر کشتن رجینالد رمی دستگیر می‌شد. رجینالد که درهر حال می‌مُرد. پس بهتر بود از مرگش استفاده کنه و بابی رو پشت میله‌های زندون بندازه. به دکترش پول داد تا کسی از ماجرا خبردار نشه. این جوری رالف هم انتقام مادرش رو می‌گرفت، هم رابطه همسرش و برادرش رو تموم می‌کرد. احتمالاً رالف و رجینالد نگاهی به گذشته بابی انداختن و فهمیدن با مرگ اون پلیس ارتباط داره. بعدش سراغ بازرس هوارد وی رفتن و اون رو وارد نقشه‌شون کردن. شما هم حسابی دنبال اجرای عدالت در حق همکار مرحومتون بودید. می‌خواستید این مرد خطرناک از خیابون‌ها جمع بشه.»

لورن گفت: «ولی اون که توی بازی نبود.»

پیپ گفت: «ما این طوری خیال می‌کردیم. ولی همون اول بازی از یه چیزی خبردار شدیم. روی دعوت‌نامه‌ها نوشته شده بود که هر روز فقط یه قایق از شهر به جزیره جوی می‌آد و دقیقاً سر ساعت دوازده ظهر راه می‌افته. امروز رجینالد بین ساعت پنج و ربع تا شش و نیم بعد از ظهر کشته شد. ولی یه کم بعدش سروکله بازرس پیدا شد تا معمای قتل رو حل کنه. چطور ممکنه؟ بهش فکر کنید.» به جلو خم شد. «چون از قبل اینجا بوده. ساعت دوازده با قایق اومده. بازرس هوارد وی قبل از قتل به جزیره جوی اومده. چون می‌دونسته قراره اون اتفاق بیفته. چون قرار بود مرگ رجینالد رو گردن بابی رمی بندازه. برای همین بیشتر سرنخ‌ها بابی رو نشونه می‌رفتن. بازرس داشت تحقیقات رو

به سمت اون هدایت می‌کرد.»

پیپ وصیت‌نامه را از روی میز برداشت. «بابی رمی نمی‌خواست وصیت‌نامه جدید رو نابود کنه. رالف و رجینالد این کار رو کردن. اوایل غروب با هم توی کتابخونه تنها بودن. پس وصیت‌نامه رو پاره کردن و توی شومینه انداختن. ولی نداشتن بسوزه، چون قرار بود پلیس پیدااش کنه. این جوری انگیزه‌ای برای بابی پیدا می‌شد تا قاتل پدرش باشه؛ پول. گفتم دیشب رالف و پدرش با هم بحث می‌کردن. ولی درباره برنامه‌های کاری حرف نمی‌زدن. داشتن برای کشتن رجینالد و گیر انداختن بابی نقشه می‌کشیدن. رالف می‌گفت...» پیپ نگاهی به کتابچه‌اش انداخت. «من اون کار رو نمی‌کنم پدر... نقشه مسخره‌ای دارید، هیچ‌وقت به نتیجه نمی‌رسید... قسر دربره. رالف داشت منصرف می‌شد. یعنی نمی‌خواست چاقو رو توی قلب پدر خودش فروکنه. ولی رجینالد قانعش کرد.»

پیپ سراغ سرنخ آخر رفت که در میان جعبه‌های پیتزا بود. «ببینید! این یادداشت از طرف ر.ر هست. بعضی‌ها گمون کردن بابی این رو برای لیزی نوشته تا یواشکی همدیگه رو ببینن. شاید فکر کنید بابی از قصد این رو نوشته تا برای خودش بهانه جور کنه و بگه موقع قتل، پیش لیزی بوده. ولی این یادداشت مال اون نیست. این ر.ر فرق داره و...» پیپ کاغذ را تکان داد. «رجینالد رمی اون رو برای پسرش رالف نوشته. امشب...» شروع به خواندن کرد. «بهم قول دادی... اون لیاقت همدردی ما رو نداره. رجینالد می‌خواست مطمئن بشه رالف دوباره مردد نمی‌شه. باورتون نمی‌شه؟ کافیه به دستخط‌ها دقت کنید. ثابت شد که بابی اون یکی یادداشت رو برای آشپز نوشته. این یکی رو نگاه کنید؛ دستخط‌ها فرق دارن. چون دو نفر مختلف اون‌ها رو نوشتن. این یکی...» دوباره کاغذ را تکان داد. «شبه دعوت‌نامه‌های رجینالده. دسته‌چکش هم این شکلی بود. حقیقت اینه که رجینالد برای کل آخر هفته برنامه ریخت

تا کشته بشه و همه چیز گردن پسرش بابی بیفته. رالف چاقو رو توی قلبش فروکرد و بازرس هم کمکش کرد. هر دوشون از بابی کینه به دل داشتن. رابرت بابی رمی قاتله ولی قاتل ما نیست. سه نفر توی پرونده ما نقش دارن: رالف رمی، رجینالد رمی و بازرس هوارد وی.»

پیپ یادداشت را روی میز انداخت و نفسی کشید. کاغذ مثل پیکان درست جلوی زک فرود آمد. او آب دهانش را قورت داد.

کانر اول از همه به حرف آمد. دست‌هایش را به هم زد و با حیرت به پیپ خیره شد. «ایول! یعنی... ایول!»

کارا این بار واقعاً تعجب کرد و خندید. «لعنتی، عجب مغزی داری!»

بالاخره جیمی جابه‌جا شد و نگاهی به آخرین صفحه کتابچه‌اش انداخت. با صدایی مردد و گرفته گفت: «تو... اشتباه کردی.»

همه جا ساکت شد. فقط صدای شیپور می‌آمد.

پیپ به او زل زد. «چی؟ منظورت چیه که اشتباه کردم؟»

جیمی با دقت به کتابچه‌اش نگاه کرد. «جواب بازی این نیست. چنین اتفاقی نیفتاده. کار بابیه. بابی قاتله.»

ناگهان آنت فریاد زد: «ایول!» پیپ از جا پرید. آنت بلند شد و با خوشحالی دست‌هایش را بالا برد. «عوضی‌ها، من قاتلم!»

گلوی پیپ گرفت. به زحمت دهانش را باز کرد: «نه... ولی امکان نداره.»

جیمی اخم کرد. «اینجا همین رو نوشته. نوشته بابی رجینالد رو کشته. آره، پارسال هم مادرش رو کشت. چون اون از قمارهاش خبردار شده بود. برای همین نگران بود که پدرش از ارث محروم بش کنه. آخر هفته فهمید که رجینالد وصیت نامه‌ش رو عوض کرده و چیزی بهش نمی‌رسه. پس پدرش رو کشت و سند جدید رو نابود کرد تا ارث زیادی بیره. همون‌طور که گفتی یادداشت دوم رو نوشت تا برای خودش بهونه جور کنه و بگه موقع قتل پیش لیزی بوده. از قبل برای همه چیز نقشه داشته.»

پیپ با کلافگی گفت: «نه! نه، امکان نداره. اینکه زیادی واضحه. خیلی آسونه. اصلاً منطقی نیست!»

آنت خندید. «حتماً خیلی ناراحتی که یه اشتباه گنده کردی. لعنتی، کاش ازت فیلم گرفته بودیم.»

پیپ بی‌خیال نشد. با عصبانیت گفت: «پس دستخط‌ها چی می‌شن؟ اگه بابی هر دو رو نوشته، چرا با هم فرق دارن؟»

جیمی کتابچه‌اش را ورق زد. «هوم، هوم، نه، نمی‌دونم. اینجا چیزی ننوشته.»

«پس سرنخ مخفی چی می‌شه؟ اینکه رجینالد می‌دونسته سرطان داره. اون قضیه چه ربطی به جُرم بابی داره؟»

جیمی انگشتش را روی صفحه کشید. «هوم... نوشته اون از بیماری پدرش مطلع شد و فهمید خیلی زود وصیت‌نامه‌ش رو عوض می‌کنه. پس به خاطر پول سریع دست به کار شد.»

پیپ دست‌هایش را مشت کرد و ناخن‌هایش را در گوشتش فروبرد. «پس کی به دکتر پول داده؟ نقش تو چی می‌شه؟ اگه بازرس نقشی توی ماجرای قتل نداشته، چطور اینجا بوده؟ هر روز فقط یه قایق به اینجا می‌آمد، اون هم ساعت دوازده ظهر راه می‌افته. اگه از قبل از قتل خبر نداشته، نمی‌تونستی اینجا باشی.»

صورت جیمی در هم رفت و دوباره ورق زد. «آره، من... هوم، نمی‌دونم چی بگم پیپ. شرمنده. اینجا چیزی ننوشته. فقط گفته کار بابی بوده.»

«مزخرفه!»

کارا شال خردار پیپ را کشید و گفت: «باشه، باشه. اصلاً مهم نیست. همه‌ش بازی بود.»

پیپ گفت: «ولی اشتباهه.» دیگر توان مبارزه نداشت. «بابی قاتله؟ اینکه خیلی آسونه. خیلی. تازه این پرونده کلی مشکل داره.» انگار با خودش حرف می‌زد. چرا این‌قدر درگیر بازی شده بود؟ هیچ‌کدام از این ماجراها واقعی نبودند.

کارا دستش را گرفت. «خب، ایرادی نداره. فقط می‌خواستیم خوش بگذرونیم. تازه حدس من درست بود. پس باید به حرفم گوش کنید.»

کانر با خوشحالی گفت: «آره. تازه بازی خیلی خوبی بود. فکر نمی‌کردم این قدر تعاملی باشه. جیمی، ممنون که برنامه امشب رو ریختی.»

کارا گفت: «آره، ممنون جیمی.» پیپ هم تشکر کرد.

جیمی کلاهش را برداشت و تعظیم کرد. «خواهش می‌کنم. بازرس وی داره می‌ره.»

به جز آخر بازی، همه چیز خوب بود. دنیای بیرون خانه محو شده بود، فقط پیپ بود و ذهنش و یک مسئله. عاشق این وضعیت بود. در این شرایط، بیش از همیشه به خود واقعی‌اش نزدیک می‌شد.

ولی اشتباه کرد.

پیپ از اشتباه متنفر بود.

انگشتش را روی کتابچه‌اش کشید و به اسم بازی رسید. ناگهان دستش را تکان داد و به نشانه انتقام، عبارت «بازی قتل» را پاره کرد.

دوازده

الیوت وارد پرسید: «خب چطور بود؟» آقای وارد چندین نقش در زندگی پیپ داشت؛ هم بابای کارا بود، هم معلم تاریخش. راستش او را بیش از همه معلم‌ها دوست داشت ولی به خودش چیزی نمی‌گفت. مدام در خانه آن‌ها بود و احتمالاً آقای وارد او را مثل دخترش می‌دید. حتی پیپ لیوان مخصوصی در خانه آن‌ها داشت.

کارا از صندلی جلو گفت: «آره، خیلی باحال بود. پیپ یه کم اخم‌وتخم کرد، چون حدسش اشتباه بود.»

آقای وارد گفت: «اوه، پیپ. حتماً بازی یه مشکلی داشته.» داشت سربه‌سرش می‌گذاشت. سریع نگاهی به عقب انداخت و رو به پیپ و زک لبخند زد.

کارا انگشت‌هایش را خیس کرد تا چروک‌هایش را پاک کند. «اوه، خدای من، شروع نکنین ها!»

زک گفت: «درهرحال من که نظریه پیپ رو بیشتر دوست داشتم.»

پیپ لبخند کوچکی تحویلش داد. تقصیر زک نبود که رالف قاتل از آب درنیامد. ظاهراً نویسنده‌های بازی قتل، عوضی‌های بی‌کفایتی بودند. بابی رمی قاتل بود! چه مسخره! اینکه زیادی آسان بود. بسیارخب، شاید پیپ هنوز ماجرا را هضم نکرده بود.

الیوت به سمت خیابان اصلی رفت و گفت: «خب، حالا همه امتحان‌هاتون تموم شده. بچه‌ها خوشحالین که دوباره آزاد شده‌این؟»

زک گفت: «اوه، آره. یه معامله بازی برای پلی‌استیشنم خریدم.»

کارا گفت: «نه بابا. البته پیپ خوشحال نیست. از همین حالا همه‌ش داره دربارهٔ پروژه پیش‌دانشگاهیش حرف می‌زنه.»

پیپ گفت: «کارهای من تمومی ندارن.»

الیوت پرسید: «موضوعت رو انتخاب کرده‌ای پیپ؟»

«هنوز نه. ولی خیلی زود تصمیم رو می‌گیرم.»

به میدان نزدیک شدند. آقای وارد راهنمای چپ را زد و به طرف خیابان پیپ و زک رفت.

ناگهان ترمز کرد.

پیپ و زک به جلو پرتاب شدند ولی کمربندهای ایمنی، نجاتشان داد.

کارا با نگرانی به پدرش نگاه کرد. «بابا؟» الیوت به آن طرف پنجره خیره شده بود.

بالاخره سرش را تکان داد. «آره، آره. ببخشید بچه‌ها. فکر کردم... یه نفر رو

دیدم. حواسم پرت شد. شرمنده.» ماشین را روشن کرد. خندید و راه افتاد.
«کارا، شاید من هم باید مثل تو، توی کلاس‌های رانندگی شرکت کنم.»

پیپ به سمت پنجره چرخید و تلاش کرد با وجود تاریکی، آن طرف خیابان را ببیند. آقای وارد یک نفر را دیده بود. همان لحظه شخصی از کنار ماشین رد شد. شبی دیگر آمد و نور نارنجی چراغ خیابان، روی صورتش افتاد.

پیپ هم او را دید. صورتش... او را هم در پوشش خبری پرونده دیده بود، هم در خاطراتش. سال سینگ. غیرممکن بود. او مُرده بود. پنج سال از مرگش می‌گذشت.

ولی برادر کوچک‌ترش، راوی سینگ، بود. از این زاویه، خیلی شبیه به هم بودند. پیپ راوی را نمی‌شناخت ولی مثل همه اهالی لیتل‌کیلتون، با او آشنا بود.

حتماً زندگی در این شهر کوچک برایش خیلی سخت بود. مردم هنوز شیفته و درگیر آن قتل بودند. سال‌های سال هم که می‌گذشت، فراموشش نمی‌کردند. این شهر و آن مرگ‌ها با هم بودند و هیچ‌گاه جدا نمی‌شدند. پرونده اندی بل... که به دست دوست‌پسرش، سال سینگ، کشته شده بود. دادگاه هیچ‌وقت برگزار نشد ولی همه، سال را مقصر می‌دانستند. همه چیز شسته‌رفته بود. کار دوست‌پسرش بود. مردم می‌گفتند همیشه همین‌طور است. کل پرونده خیلی مرتب و... خیلی آسان بود. پیپ چشم‌هایش را تنگ کرد. شاید زیادی آسان بود.

تا جایی که می‌شد، گردن کشید و راوی را تماشا کرد. او قدم‌هایش را تند کرد و از ماشین دور شد.

بعد در دل شب، ناپدید شد.

ولی ردی از خود به جا گذاشت.

پیپ گفت: «راستش... فهمیدم که باید روی چه موضوعی کار کنم.»

پایان

۱. بلندگوی ساخت شرکت آمازون که دستورات صوتی کاربر را می شنود و اجرا می کند.

Kill Joy

Holly Jackson

Translator: Mohaddeseh Ahmadi



هالی جکسون در سال ۱۹۹۲ به دنیا آمده و در باکینگهامشیر بزرگ شده است. او در دانشگاه ناتینگهام و در رشته زبان‌شناسی ادبی و نویسندگی خلاق تحصیل کرده و مدرک خود را در رشته زبان انگلیسی گرفته است. سه کتاب

راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب، دختر خوب، خون بد و خوب مثل مرده‌ها با استقبال چشمگیر مخاطبان مواجه شده و او را به نامی آشنا در ژانر معمایی بدل کرده است. پیاپیتر -امویی حوصله ندارد در مهمانی معمایی قتل شرکت کند. چون باید پیراهنی قدیمی به سبک دهه ۱۹۲۰ بپوشد و وانمود کند شهرش، لیتل کیلتون، جزیره‌ای به نام جوی است. اما با شروع بازی، کم‌کم جذب جهانی خیالی می‌شود که مملو از فریب، فتنه و قتل است.

پیپ سرنخ‌ها را جمع می‌کند تا به هویت قاتل پی ببرد اما مرگ شخصیت خیالی رجینال رمی تنها دغدغه‌اش نیست...

دوست دارید بدانید ماجراهای راهنمای کشف قتل از یک دختر خوب از کجا آغاز شدند؟ این کتاب را بخوانید!